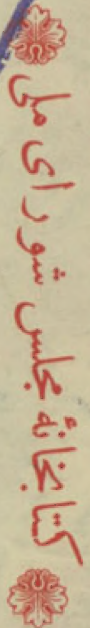


بازدید شد

۱۳۸۱



اسم کتاب دیوانہ شری علی

۱۰۰

موضوع تالیف



13. 2. 1900

شماره دقتر

151

شرح حال

سفینه افکار و مدینه الانوار مولانا شری کوی

بسم الله الرحمن الرحيم

نجم الشعرانام همیش محمد ابراهیم نقشبند خاں الدین تخلص شری سقط
الرش مشبه مقدس حضرت رضا علیه آلاف التحية والثناء
از خاک شیر ز جنت طراز از طرف مادر چهار واسطه منتهی می شود و نیز از
وحید و زبر شاه طاسب صفوی در رشته از خرابان بلاق ساقوت
ختمی نمود و در دار الملک **قطعه** ستوده جزو افاق ناصر الدین
که گویش فلک آتش و بار تو را **:** فرد تر از بهشتان بعقل و فضل
هزار دوی صد هزار بار تو **:** رحل قامت قامت افکنده از دور

بسم الله

خوشنوی و فرزانگی در آمد برب ط صدر عظم که به نظیر بداری
و فکر صاحب چنانکه بود در ایام خویش صاحب در جرکه
شاه جوان راه یافت باید و باید طبعش نزد آن وزیر بزرگ قدر
دان معلوم کردید بمیزان هر دیباچه نگار مقرر شد شرح احوال
از فخر الله با چند قصیده در کتب شایگان نگارش داد و همان سال
اول بواسطه ترجیع بند اهی فروغی و خاقانی دروغی که سبک
برشته نظم کشیده با شاهزاده محسن میرزای میر اخور بحضور سعادت
ظهور اقدس شهبازی در خاندان شرفیای حاصل نمود و مورد
و جایزه ملوکانه گردید و اشارت رفت چنانچه در عهد شاه
مغفور است طایفه و مغان و مسکین صفهائی به پیشگاه پادشاه شرفیای
میدادند و در آنجا یکی یکدگر واد سخنوری میدادند و درین عصر فرخنده ام

فروغی و خاقانی دروغی و شتری ماهی یکروز با ادیب الملک مجبور
شاهنشاهی شرفیاب شده از مطایبات و مشاعر یکدیگر خاطر مبارک
ملوکانه را مسرور دارند فروغی با آنکه دعوی الوهیت میکرد از این
خبر پریشان طبع گردیده بعد از هر هفته بر فغان سلف پیوست
همانا صلح مخصوص شکایه بوی رحمت بشد هر وقت موکبها پدید
مکن یا جاهر و غمیت می نمود فروغی که رحمت ابدی مستغرق
گردید شتری این قطعه را بر سرود

فروغی آنکه همیکرد ادعای نفس **☆** ابراش کفتم تا بتش نفس و کام
سمند همچو چندم و داندش جهان **☆** چنین سواری هرگز نکردم
چو او ببرد و بدگر جهان شد کام **☆** شیخ طاهر شرای برای اسخام
که ای زبون اجل خیر صاعی خود **☆** اگر خدائی بران زخویشن الام

و غرض

در اعتقادش مردم بسی سخن گویند **☆** اهی ندانم در کفر رفت یا اسلام
غرض تلف شد و از وی نماند هیچ **☆** بود بهوش زنده تا قیامت نام
هجای من خلف الصدق است **☆** که ز بهی منش نام مانده و ایام
باین حدیث که ارش فلان **☆** را با و بهبه حال سستی است تمام
منی اهی رسد اکنون ز روی سنی **☆** رسید آنچه با و در نکار که انعم
آن صله را در حق خویش برقرار کرد و بعد از این ترجیع بند در بهج سرود
خونری انشا و نهشت از لطافت طبع و طراوت اشعار نرود
امیر زادگان بزرگ و انبای ملوک رتبت مصاحبت و معاشرت
بهم رسانید یکوقت بشکرانه ترنمهای شاهزاده حسن میرزای ابراهیم
قطعه در مدح بیان نموده شاهزاده نور هم بچند شعر را در جواب فروغی

فانله محسن میرزای سلطان

اینتری که ز فلک شعر شاعری ❖ استی چو مهر و ماه اگر مثنوی شد
 از طبع خوب و گفته یکنین پر بها ❖ رونق فرای کار که ششتری شد
 شعر تو هست و لکش الفاظ و لیدر ❖ زین روی شهره در هنر شاعری
 و پیشگاه خرد مجروح است ❖ معروف چو فرخی و غفری شد
 اینک و در بر سیم فرستادست ❖ ز خوش بختان که بلبل کبک در شد
 از پانکی طلیت روز بروز کار مثنوی بالا گرفت سیم دوری اندوخته
 و در مدت کمال سفر زیارت خامس آل عباس براق عرب روی آورد
 هر سفری شاه و کمال بان سعادت سرافراز بود بعد از مر حبت
 همه علما و کاتبان عظامش بکارینه شایسته فرستادند و ششده
 غزائی در مدح امیر آخور عرضه داشت آن هزاره خرمند محض
 تشوین علاوه بر صله و انعام این شعرا جهان وزن فرمود

محبوب میرای سلطان

هر جا مثنوی آتش پاکیزه شاعری ❖ که از دگر بود شعوری را بازار
 مثنوی چون که سخن گوید شایسته ❖ که بر دهر چرخ کند ثابت و سیار
 نسبت شعر نو گفته دیگر شاعر ❖ نسبت معجزه دسحر بود دلیل نه
 من ازین چانه غدا که سرودی ❖ راست گویم که بود طبع تو بحر شای
 نه عجب باشد از آن بحر ز فکرش ❖ مکنی غوص در بدن آری در شمس
 ایدر یغا نبود دست من اینبار قلم ❖ دستم از تیغ و قلم هر دو فرو مانده کار
 عیناستم اگر خامه گرفتش ❖ عید و دم بسی شعرا خوش معنی و
 پانچ نو نواستم ازین پیش ❖ می گوید سخن افزون مرد و پیا
 ازین مرثیهای میر آخور و مداح ❖ پرور به مثنوی سر مفاخرت با وج
 سموات رسانید همه اهل ذوق رکال ❖ او را خریدار شعش را

مشری بازار شدند چونکه مکرر در محفل و مجالس دیدند **شعر**
اختر از صبح بزرگوار و پاشد نور **:** کو هزار کلک سلک آرد و بر دکن
از جمله فریب صفهائی که طبعی است عاذق و در غزل سرای شغیت
صادق در خط تعلیق بمثل و مانند این رباعی را در وصف مشری نمود
الباطر طبع قدسیت عرش مقام **:** همواره ترا از ملکوت است پیام
کس نیست که در برت ندانند سخن **:** برت کلام ختم این ختم کلام
یک دیگر از شعرای بزرگوار اما مقفا خان زند متخلص بغارت است
که صیت دانشندی او همه آفاق را فرا گرفته است در وصف
مشری این قصه را که مشون است تجلّس اعلی از شعرا بر سرده **عاشق**
مشری اختر سعد سپهر سخا **:** با نظیری و ادیبی و لبیک گهنا
ششدر کلک تو نظره شهاب **:** که سر را زده اند و دل را هر

ناش انجم افکار از آگاه فروغ **:** بنده شعری و سپید شام مینا
روشن آنجن و نش و فضل **:** چو کند جلوه کری طبع نو در پنجا
رای تو صاحب این بنده بقانون **:** داندی نزد نو آورده ز دور ز من
خود مرا با تو رفقا نه چنان **:** که تغافل کنی هیچکس از حال من
رفتی و چند مرا سخت شکستی انوس **:** بوفای تو در خط پیمان گنا
از تو ای کجوری فضل و ادب **:** که مهربان منی نیست از مرهنا
سوزنا ز اجرت بنم هر بن موی **:** همه فخرت که بدیای طراست
نیست اگر از حالت غارت **:** که فراق تو شده خسته دل ممحن
نعت وصل تو چون اصل نشاط **:** نکشت از نشی مایل بیت
یاد اگر از من بید کنی مختاری **:** یاد از آن با ده کاری و نش چنا
الفاطه بقعه معاشرت و سلوک مثالیه **:** با مثال دو قرآن نبوت

دور فراق که همه ادراک جان و دل مطیع و باستانش اقرار دارند
از شرم نماز با ملاقا پس ندیده به انبار بعد از اینکه با تم شهنش نخساز
رفت و برای صلح در حاکم ادای حق الهی را بجای آورد و بدین نخساز
مرحمت کرد در سرائی خالی از غبار غلت اختیار نمود غافل از آنکه
روز کارش بدام عشق غلبه خواهد ساخت در آن ایام انقطاع
از خلق و کونه گیری بطفا مسافرش از اهل کاشان تعلق خاطر
بهم رسانید چنانچه در مثنوی محاکم العاقین که برشته نظم در آورده
رسته بودم سالها از نید عشق نخ ایمن از غمها و چون و چند عشق
از پس پنجاه سالم پر عشق نخ کردم را لب در زنجیر عشق
آفتاب عشق چون در دل تاب نخ عقل به سر می شد بیرون نیت
عقل رفت آنجا که عشق آمد فرو نخ هم تحت باد بردی هم در دو

هیچ دردی آنچه در عشق نیست نخ هیچ مردی هم نزد عشق نیست
عشق آنست که مسافرش چنان شهر و جوش را در بر و بر ساخت
که ساعتی با سود که خلیش نمی بردخت و همواره میگفت نخ
ما بزم دلی که بوی خون آید زرد نخ صد ناله بهر دمی قرون آید زرد
بچاره شود که صبر فرمایدش نخ کاری که نکرده است چون آید زرد
سخت دیدار معشوق قناعت داشت چون طفل مسافرش
بشتری خود سرگرازی میکرد و باد می نوشت نخ هر چند که میل تو سوزی
بیدادی است بگذره غمت به از هر عالم شادیت نزدیک بود
کار بچون کشد بخیار از اسرارش خبر در شدند آن پسران شبانه
بکاشان فرستادند مهاجرت دوست پوشت از قنقش برگزند
و کرامت توقف بیکجای نیار و بعزم مکه معظمه نخ طرف کاشان

بار سفر بست بکلام مولوی خود را تشبیه داد **المولوی**
گفت معنوی بباغ که فتی **:** تو لغزت ویده بس شهرها
پس که این شهر از آنها خوشتر **:** گفت آن شهری که در دی دلبست
بعد از رسیدن بکاشان از جذبات محبت بر سر دو **شعر**
انجوش کاشان و جان پرور هوا **:** که بود در در اینجا دواش
کر نه این شهر است باغی از بهشت **:** پس چرا کین در بنجانیست
مغوش از دور و ادب کاشان آگاهی یافت با هزار ناز و بدین
شناخت با مهربانی خردان سبب حرکت باین سفر کاشان را
پرسید نثری محنت کشیده زهر فراق چشیده **جوابش داد **شعر****
مقصود همین بود که غش خست **:** عمار ابوی فانه معبودش مذ
المنتهی که کشید امید است **:** با جمل سعادت بمقصود است

منظور را دواغ کرده بطرف صفهان و فارس اهل حاج رسانده
شرح سفر خود را حجازیه و عراقیه بیکو نوشته بعد از رسیدن بمقام
عالیه و طواف بیت الله و بیت الرسول از راه کجده نجف شرف
و عنایت علایت شرف گردید مدت یکسال پس از حج و عرق
عرب سر برد انگاه بدر کخلانده بازگشت رساله در صفات حسن
و ظهور عشق تالیف نموده چهار هزار بیت کتاب ثنوی او است
که هر فردش چاشنی بخش ارباب ذوق کوش و کردن شادمان
شیرین کفار را بجای کوشور و طوق هست رشته از دور و لالی
از دریای طبع بغوصی فکر پرور آورده و بکنجیه دفتر نهاده
که رحمت کوش بهجت عقل و دانش است بقیود قیمت انگوثری
کران بهادر قوه لطف هیچ صیرغ سخن در نیاید طیب سیران

باستان هرگاه زنده شدند ز روی انصاف **میگاشد فرد**
بر سر هر بیت او که قال است **درفتن** مطایبه **و** بجا انوری را پدر
دسوزنی را پرست در آداب مدح و ثناء پسندیده همه اهل هنر دین
عهد چون ادرایت شاعری برافروخت بهکس میدان انبارش
سخن دانا ساخت تا کلستان مطایبه سرسبز شد چون او هزار
دستان در بوستان نکته پردری نغم نکست بجلد و کفایت
و بدایع اطوار و صفات پسندیده از مثال برزنی حبت از
قدرت طبع وجودت دامن برافردان سرافراز آمد در تنزل و **تشیب**
و در کینه و سبب پایه اش زر طارم کیوان مشتری گذشته **تیش**
چون فروغ آفتاب عرضه جهان را فرافروخته اکابر و افاضل
دانشندان متفقند که بگانه عصر است در از می نغم در محاسن کفایت

که هر چه کفتم مآبه هر ز خدایت **این** دفتر نمونه از افکار ارباب
خاب مشتری است **بجو** آیند و بگویند **شعر**
اسحق اندر طبع نزل و بجا این **شعری** کوی دانش برده است از سوزنی و **دلی**

تبرج بند و بجز غنیمت خا قانا در دوزخ بحالت پیر الممالک گفته است

خوش آنکه نخت کشد زنی خرم ✽ چرا که آمدن ملکه ای پشیمانم
مقیم ناسته ام اندین فحشه دبا ✽ درست کوئی در قید بند و زندانم
مرا باشد فریدج کتری هنری ✽ دزین امر نود سود غیر حسره مانم
کسی ز من نخرد شعر در ز بهانه ✽ لغو بانه ازین نخت سست نیانم
ز مدح کلاه فرو بست نام چونک ✽ بهجو گوشم کس نیست مردید نام
ربان کلکم اگر در بی مرگند ✽ عطار دآید در سجد پیش ابوالانم
اگر مانم دوری دو کار پشته کنم ✽ و هر رحمت اگر عمر پاک یزدانم

نخت باید کادن زن فروغی را

از آن پس زن خا قانا دروغی را

دور زن بزد و بهر دگر ✽ و ققان و قرقاق عجیب نهاد

سجده

یکی فروغی که جهل و از خون بهار ✽ بگویدنی مثل است و لغزنا سنا
ز نام کردون و دوست خوشتین ✽ ولی ز نام زن خوشتین ز گفت سنا
و کردوغی خا قانا آنکه نشاند ✽ نه شعر از شیر و نه خید را از خا
بد آسم من ازین پس کران ✽ بهجویای لوانین و لغز کیم داو
کسی برانم سر کون او بخوش نفس ✽ کبی برینم بریش این نجات
چو خسته کشتم از آن راندن این ✽ باین دو کار و دگر گوشم آنچه باو

نخت باید کادن زن فروغی را

از آن پس زن خا قانا دروغی را

شبی فروغی که خود سری و خود رانی ✽ بگردشده زن خویش را بر سرائی
بگفت باین ابطه شاعر هنری ✽ که است طبع تو ختم تان بیعانی
مگر تو سوزنی عهد من شدی که خن ✽ بچون حوز و کلان گیر جو بیانی

چه افشاد ترا ای که سنگ برستی ❖ به مخالفت من میان جزائی
ز بجهنم چه کنی خویش را بر می شوئی ❖ ترا که هست بدج و نسا توانائی
جواب ادم و گفتم که این صریح لغز ❖ شب گذشته شنیدم ز چکی دانی
نفسی دو جهان دیده مرشد کمال ❖ حکیم الهی و آقا محمد دانی

نخت باید کادن زن فردغی را

از آن پس زن خاقان دروغی را

مرا بود ز کرمی کور در میان چای ❖ بشام هست نواز و بصبح شن گای
هنر برینیت و تین توان کهنه ای ❖ عقیق پیکر و یاقوت رنگ لولوی
چه سنگ گاهی سخت و چه موم گاهی ❖ کوی چو مرغان سرخ و کوی چه کاه
چه دست کرد و چون ناز و مخروط ❖ چه دست کرد و چون لایمان لاری
بیان شیر درنده است در زبان ❖ قرین مار پرنده است سر کند چه زجای

اگر بکون فردغی فرد و این کبر ❖ شود ز ناله او گوش چرخ بر صدای
دی نخبه بر روی بیهوش بشیرا ❖ از آنکه داند من بر دو کار دارم رای

نخت باید کادن زن فردغی را

از آن پس زن خاقان دروغی را

شنیده ام که فردغی زنی عجب دارد ❖ که چهره چه مد و طره چو شب دارد
بیاد جفته او خزره من عکین ❖ چو عاشقان بکاش هشیبه دارد
ز چشم کورش جای عقیق باریم ❖ که از رسم بری در عقیق لب دارد
ایا بکفته من خشم کرده بسی ❖ زن فردغی اگر کس و به سبب دارد
بود فردغی زشت و دروغ فرست ❖ گذشته ز بهانه شوق زشتی دارد
اگر چه از حد تعین گذشته او را ❖ هزار سال در جهل و لایب دارد
بجای او همه با جاست اندرین جج ❖ همین دو مصراع مطبوع منتخب دارد

نخت باید کادن زن فروغی را

رزان پس زن خاقانه دروغی را

مرا بجز فروغی روا نه بند : نه هر بلکه تمامی نصیحت دیند است

کسیکه ز پس مردن کشد طایقی : قسم تخم غدا و عظیم سو کند است

اگر چه دامن او نیست خفته فروش : ولی ندانم مرغ جباع اوج دست

سزدهایش ز کجور پادشاه برسم : که او بدام خم زلفکانش در بند است

قسم تخم پر از باد او که حفت زش : صفا و سامی تا جابر غارت نهاد

ز پس حریص بود نفسم بکس دان : و لش فریفته بند این هنر مند است

ز شاعران در زندان بیاد اند لبر : همین و صبح هر کس شنید خورند است

نخت باید کادن زن فروغی را

رزان پس زن خاقانه دروغی را

فروغی چون تو کار از من نیست : چو طره و رخ او شکست نه بجز من نیست

اگر چه هست در بغداد رنج لب بیا : ولی مثل تو یک غزنی معین نیست

تو فاش لاف خدائی زنی اگر زن تو : کسی بجاید کاید خدایران نیست

همیشه بنفس خوش عقاوت است : برو کر آن نفست غم تبیر من نیست

زن تو جوهرت است از حال صرا : ترا و ساق بلوین او کردند نیست

اگر کردند آشوب نبودت میلا : بمن رهش که کسی شورش بجز من نیست

بگو باید و فسانه ات من شنو : هر که معنی این شعر لغز زو نیست

نخت باید کادن زن فروغی را

رزان پس زن خاقانه دروغی را

ترا که گفت فروغی که چنین خراب : اگر خدائی غمخورد سبده پرورش

که گفت ز پس شصت سال درو : ز دروستان زن خوشتر نگردد

اگر بنی با تجلب کسی شد چفت **بین** هیچ کوه مزن فلند **ش**
به چرخ اندر از عمر خایه ت غرود **به** چرخ دگر از عمر خویش نغز **ش**
لبا کان که بد تو نیند حایه عش **تو** رشدی و بد آنفرقه همچو بهر **ش**
برابری جو با مل سخن یاری کرد **نقشبان** باری بر و بر **ش**
اگر کون پر بچرخه نو نیند کنم **بگر** خورده من بند کو کمر **ش**

نخت باید کاو ن زن فروغی را

از آن پس زن خاقانی دروغی را

که با تو گفت فروغی که کد خدای **چو** کد خدا شدی اینقدر بد **اگر**
اگر حدال تو از بهر کاو ن زن **برو** خلق جهان ترک **اگر**
مکو که دل بهای نماند **با** ن کار کو ترک در **اگر**
چرخه کوئی اتم خدای روزی چند **بگر** کون زن خویش **اگر**

بیا و بنده اگوش کن دین دم **قدم** نه بره شرع و پاری **اگر**
مباش جابل و کب کمال معقول **ز** خان ظرمدی واحد **اگر**
باش عین تو خود اذن **بیا** **دو** کار کنم تو نیز **اگر**
نخت باید کاو ن زن فروغی را
از آن پس زن خاقانی دروغی را

فروغی که این عقل گفت حق **ز** بهر مردم بکی خدای **اگر**
کیا بهر بجز الهی ندارد سود **بیا** و طلب **اگر**
اگر زانی چونت خوردن **دو** روزی بهر **اگر**
بگوی بر بیان بهر بک و چرخ **بوی** از میان **اگر**
می کهن بخور و در جهان بکشد **با** ن لامعی **اگر**
سطر کبریا تا بچند **دو** کار دارم من **اگر**

تخت باید کادن زن فروغی را **از آن پس زن خاقانی درو**
 چون این ترجیع بند فروغی و خاقانی دروغی مشهور خلائق و مملوع
 طایع گردید هر سوده شش بهای خلیفه اهل ذوق خریدار بودند
 این بنده مشتری را بازار گرم شد تا آنکه این ترجیع بند سرور
 خوف ری باشد **نظام الملک** برشته نظم در آمد و شرح این است
سرود همش میرا حین از اهل خوف رکد خدا را ده آن
 دیار کو با دقتی پدرش کربا غی کری حکام را فرو بسته بود در قلعه
 ملک خود متحصن گردید از جانب دولت چند نفر سپاهی برای گرفتن
 بنده بر سر پدرش شیخون کردند سرور را عهد شباب سستی جوانی
 بار داشت تا بجای پدر با علما و دولت ستیزه و جنگ بود
 تبری از سپاهیان سر فیض سرور رسید بخش سوار رخ کرده از طرف

دیگر بدر رفت بیغاه و پدرش را مغلولاً بدار کجاست آرد و نه کجاست
 در گذشت سرور از خوف رطبان آمدنای شرمانی را گذشت
 در ضمن هم از پوست کمدی خواندی که بچوبه علیجده می پیوسته
 بدار چینی میشد و رنگ و وار چینی پرورش میداد و رعایا و دولتی
 کو چاک از آن سرمای و چینی با صفتی کاغذ شرباب و صدف
 عظمی حاضر میشد شرباب تقدیم میکرد و شعر خود را میخواند و جایزه میکرد
 حب الفرائش **نظام الملک** این ترجیع بند را در عو سرور گفته ام

ترجیع بند عو سرور و خول است

ای جمیع طایع از تو فقور **بغلط کرده نام خویش سرور**
 انده محضی و سرورت نام **نام زکی لعین شد کا فز**
 سرور اعلیٰ تو سوگ کند **زخم تحت برانگد نام سرور**

من شنیدم که خرس در غول **:** کد خدا بوده این بود مشهور
تو مگو اینکه کد خدا بودند **:** پدرم در آن بلاد معتز
سفری سوی آن دیار کنم **:** بریم سر ترا بابل قهر
ناستام ز خلق بهر تو زر **:** خواهم ز بهر تو زدن بگرد
کره بعد تره **:** خسری **:** تیر بریش تو هزار کرد

ابردر این کیفیت سنی بیت

ابن مرثی در صنی بیت

ایجادند خایه سوراخ **:** صاحب عقل کرد کون فراخ
میزان لاف شاعری با طبع **:** شکر که که خرداروشاخ
میشی همیشه باد و بدوت **:** کی زدی سر بعد از لغاخ
با چون پهلوی سخن تا چند **:** نشده پهلوان شوی در شاخ

خوبی

خواهی افتاد چند روز و کر **:** ز بر ساطور نامی سلاخ
هر قاره جان ز مدت تو **:** که فرشت کنی ز غوغه و کاخ
همه جا ابرور با همه کس **:** مرود سخن شو گستاخ
که ترا میدند حلقه کون **:** آنچنان کرد جگر برای آخ
میرود التفات می کنی **:** گز زین بچه آچکه من باخ

ابردر این کیفیت سنی بیت

ابن مرثی در صنی بیت

همه جا بسند طبع لنگ **:** میزان از به صبح شام نلنگ
ای و بیکر مغرب تا که **:** بودت طبع یزد و کبر لنگ
نشوی اگر از وقایع شعر **:** ناز بگی و چرس مت لنگ
گفتت همچو گشت مصرع **:** وقت همچو رشتن خرچنگ

سخت در مذاق اهل هنر : میدهم چرس و نشانه
شعر بر بجام اهل ادب : هست با تاملی مگر تک
کی تو هم سنگ من توانی : زانکه عقل تو میرود پاسک
وخل تو باشد ز مهساری : که ز کون فراخ و کس سنگ
بشنو این بیت و فرین برگی : بکنم تا تجاریات آونک

ابر در این کیف سنی بیت

این مرئی و ارجنی بیت

دیده ام شعرای بملکت : دیده ام بارها پیوزد بکت
بستی شاعر و نداری طبع : روزه ام چند بار بر ملکت
شعر تو نفخ معده فسراید : چه تنم نام آوری عسکت
سر تو بر فلک رسد از خنجر : کر بر آرم و دو پای بر ملک

ناکی رسم شرت آموزم : شب آردنک و روز باز بکت
پیرت را شبی بزو من آر : تا بقین کرد و آنچه هست بکت
نبود شاعر مر بائی : چیت این کوک و چیت این کلکت
این هنر که تو میتوانی : کند نام پیراگر ملکت
کری و لشتری مگر که رسد : هر زمان انتخاب از ملکت

ابر در این کیف سنی بیت

این مرئی و ارجنی بیت

اچو بیاصلت نخواهم کرد : بدرک و صلت نخواهم کرد
گر بمیری برای شستن کون : لولین از بکت نخواهم کرد
در مشو چهرت کله شوی : بدین بکت نخواهم کرد
چون کنم نقل از برای علاج : ابره و صلت نخواهم کرد

شکرگویی اگر چو این بین : شاعر مصلحت نخواهم کرد
تا تراشت بار نسوزم : مرشد کاملت نخواهم کرد
مثل آن ابله شکسته نویس : بغرافت چلت نخواهم کرد
گرچه بندم ترا بصد زنجیر : عاقبت عاقبت نخواهم کرد
روز آخر بگیرم از ریشیت : ناکوژی دولت نخواهم کرد

ابرد این کثیف سنی صیت

این مرئای دار صنی صیت

ایکذشته ز سنگ و هم ناکس : هیچ داری بیا و قصه طوس
اندر آن و حمله که کاندت : شاعران عزب بیان خودی
کا نشان داوی و ترا دادند : از ره بیهودتی و فوس
پروژه نامت آن زمان برید : که بان شک آیدی ناکوس

بجای

بجایات تو گشته معروف : چه نواری بغفل و دوش سر
ننگ و پلان نبور است نخواه : شال کشید و جبه مرئوس
س کثیفی ز تو شریف نرند : خواجہ بیاسخ خواجہ طاکوس
فخرت این است روز شک که مرا : دوست دارند از منی و مجوس
گری و شک روی مکر که زنده : شعر من در بهات بر ناکوس

ابرد این کثیف سنی صیت

این مرئای دار صنی صیت

باز رنم به پرده عشاق : از پا جو چون تو قمر ساق
من شنیدم که مردمان ایوب : بغرافت ز هم بر بند سباق
در دل مؤمنین سرور کنند : تا بیا بند مرد ز خلاق
آوردی که از برای ثواب : بایدت شد به پیری فراق

کرد و رود و مکر و چون کرد و : که به یللاق و گاه و قشلاق
لبغیان و ستوه آمده اند : مردم از دستت ایکن تلاق
سک پاسوخته مکر شده : که همی کرد نفس و آفاق
از برای صواب هم چندی : روی سوی حجاز کن روق
تا که از هر قبیله اعراب : با تو وزند دوستی و نفاق
در تملای تو همی خوانند : شومن بالمشی الاشراف

ایسر در این کثیف سینی صیبت

این ترابی در چینی صیبت

مان مان ایسر در آدم شو : در سخن زین و آن مقدم شو
که تو خواهی که محترم باشی : چند روزی برو منعم شو
ره بهرم شراب دارند بند : این کن آشکار و محرم شو

است محرم سوره سقنا : نو بهیل و جنون سلم شو
نام و علم بلند گشت برز : نو بهیلم ز زبر و عاظم شو
تا بکون تو در سپهر سخت : لحنی ایست قلبان خم شو
حلقه کون خویش را هم کش : خوردن خوزه را مقیم شو
چند کوی بشر به نام : پنج بیه کت درین جهنم شو
بر این شمرند تر جمیع : شاد شو غم در آخرم شو

ایسر در این کثیف سینی صیبت

این ترابی در چینی صیبت

وله اینست

دش از بهر شراباز مکن : روده خویش را دراز مکن
هر که در شاعری کند گلک : زن خود را بدو نیاز مکن

را نگه او چون تو نیز ز کلب است ✦ با چنان سفله شرح راز مکن
باز او بگو که ز رندان ✦ پختوان کبر و ناز مکن
خود تو نیز ابرو درک نادان ✦ کم بخود ناز و نرگزار مکن
کوز اهل کمال کلام بگیر ✦ بیش خود تیز چون کر ز مکن
کون فرزند را قمار سزن ✦ چون ببردند از تو غار مکن
باز این بیت من خفیه است ✦ شب و حل بر مجاز مکن
ابر در این کیفیت سنی حبیب

این مرثی در رخصتی حبیب

زیر این پرده سیاه و سفید ✦ ای بیکس چون نوزن ببردند
مشری را بهی کوفی ✦ ای وجود تو بهی شر چون بید
تیز بر لبش چون تو بهی سزای ✦ کبر بر کون گنبد بکشید

مرثیه

ای درینا که زده برای فشان ✦ و کرم بهی بخت تو خوابید
چو کوکوت دریده است چشم ✦ زین سبب ز جاکشته پی
دید ای آتش که نازنین است ✦ و کرم را بکود می مالید
صله بهی تو دعا گویم ✦ تا کروی ز بهی من نویسد
مار خفاک و کبر از فریدون ✦ نیزه سام و خرزه حبشید
اهم بکون تو اهم بکون رست ✦ ناشان است از مهر خورشید
بندای گذشته گشت کهن ✦ شادمان شو که بند شد تجرید

ابر در این کیفیت سنی حبیب

این مرثی در رخصتی حبیب

جان من ابرو در چه فنی ✦ لاف شعر و کمال ز چه زانی
سر و درن از تو اندر حلقه نفور ✦ ای خلقت نه مردی و نه زانی

بیک رنگ وحد ترا بمن است ✦ روز تاشب نرند و ممتحنی
میددی هر طرف گسته بهار ✦ تو مکر کا و مادر حسنی
لانه تو میان جبه صوف ✦ مثل مرده است در کفنی
رو تر با ساز و شعر بکوی ✦ تو عجب مرد لب و دهنی
تا بنوی بهر دری چون یک ✦ بست خواهم بگردنت رسی
خویش را نام عن گذشته ✦ ای دوسر قاف من نه عنی
آنچه گوید زمشتری بپذیر ✦ خیر ازین میت با نوش سحنی

ایر در این کثیف سنی صیت

این مرای در چنی صیت

با و دوری دوری از آن در نرندی ✦ کت نشوند خوزه در پری
اندر آن مجلسی که من بودم ✦ با خزان و بهار بریزی

رنگه

آنهمه غرور تیز دناز تو بود ✦ ز پرندگان نشانه چیری
حالیا به تو عادت است ✦ نبود ز ابلهی و به چیری
میت رز تو عجب که با عجب ✦ با سخن کسرا در آمیزی
خود تو بر کو حیای کر به کت ✦ باز مانده است اگر سر دیری
خودون گیر اگر زیادت فیت ✦ یاد بادت کدوی جالیری
اچو کون خری چو نشینی ✦ اچو کیرینی چو بر خیزی
تیرکی دوش بر سبیلت ✦ آئین پیرهن قنادیری
گفت خوش کشفه مشری این ✦ کر تو تندی کنی و کر تیزی

ایر در این کثیف سنی صیت

این مرای در چنی صیت

عن غوری اسمش من بر حاجی ✦ اعد کرد اصفهانی است

اگر چه پدرش در خل بنجار از اکابر بود ولی او جوانی فاجر است
درز خانه کتاب از آدل رشد و بلوغ با چاب و دروغ هم ستر
و با لاف و کراف هم بالین است خاشاک طبع را با خاست
فطری توأم دارد جهشش عیوس و بکلش منحوس است پدرش
که مرد بد و لست فراوان فسق و فجوریش زیاد شد با غلب اکابر
و اعیان بنای خیره سری را نهاده از جمله یکی از خوشان این
بنده که در آیام پدرش عمل امین و معتد و مباشرت داشت
بود بعد از فوت پدر چند مرتبه بپای حبش آورد آنچه تعدی
و بیداد بود بدتر از نمرود و شداد کرد و از آن پچاره آنچه طریف
و تمیذ قدیم و جدید بود گرفت که بنان شبش محتاج نمودن
یکروز بیدین آنتم کشیده روز کار و کار و کد شده انفا جر جبار

بودم در را گویندند غلام حسن حاجی علی بطلب آن پچاره آمد
و این فیض از ترس روی پنهان کرد و منم کالتی داشتیم آن
کالت غلام را جواب کردم و کاری ثواب نمودم غلام رفت
روز دیگر با دادان بطلب این بنده آمد چنانچه درین ترجیع بند
در **هجری** بطور حکایت برشته نظم در آمده است **هجری**

ویر کاهن ز بجا بود و رسته زبانی : زانکه برین بند از پیکس تپان
اندین هفت و آیام من بپسی : چیره شد زین طبعی غفلت بخش و نهان
خسته از سوزش تپان ز رخ زخم : شبنم افتاده بدین بستان توان
بانگ ناکه زور خانه برآید بنیب : که فلان بن فلان خوشه این طعنه
جسم از جلدی برون رخم و در کشودم : کفتم ای کجا به بهمانی رفته بهمان
گفت کم ناله دکم باده و کم زار بجای : هست در خانه و از سبب من کشته

می ندانم که بهش من می نشانی **✽** چاکر زن جلب خواهد آوردن دریا

عن غزوی تجارت سر صحاب خجور

خرمودی حسن حاج عا احمد کور

چون گفت این سخنان تیر و نشانی **✽** راست مانند تیری که همد در پرتاب

صبح سرناروه از کوه فرزند آمد و کرد **✽** برد خانه بدانگونه که شب قیالبا

انچنان حلقه در بر زد و بر زد و فریاد **✽** که سر اسیر ز جاسم در تیر خواب

بسی در نشانی دم و با وی گفتم **✽** و بگفت چیت بگو مطلب بخانه خراب

با تیر کرم را گرفت و کشید **✽** همچو عاصی که کشدش بفر به عدا

گفتم ای روسیه سفلان نه جوشی **✽** از پد برون این خسته ترا چیت نشانی

پاسخم داد که کر جان بهی میرست **✽** هم بدانگونه که چشم بفرمود و رباب

گفتم ارباب تو بر کو که زایش می بود **✽** خنده کرد پس آنگاه من داد جواب

عن غزوی تجارت سر صحاب خجور

خرمودی حسن حاج عا احمد کور

من و او هر دو بر فیتیم لعل **✽** ناهنجاری که شایسته سوکت و کتل

همچو کون زن زیبای خند و می **✽** در کوی دیدم آفرشته تا اوج رحل

بشالی که بچرخش مثل نتوان کرد **✽** خبر بعالی در دست جهان صذر

بدرون رشم و دیدم که بخت کبر **✽** ایستاده است با غریبه شادی

چند تن در پیش از مردم با ریا **✽** دستها کرده به حرمت از بر بغل

پیش آن یکت و زاری بشال گام **✽** کون این یک ز فراخی چون نور و نقل

چاپلو سانه با و بکبر و گفتند **✽** او عجب در کبر شده چون لالت

نابدانند خلاق همه کین همچو که را **✽** نام آشفه بگویم بطریق اجمل

عن غزوی تجارت سر صحاب خجور

ناکه از دور مرا یک نظری کرد و دید : همچو کاه از دل خود نعره سختی بکشد
 گفت ای پیرنگ : یار و رفیق : کیستی در چه دیاری بنا گفت شنید
 که ترا گفت که برهیده و شام وی : اعظام که پدر با الله عیش بخرد
 بهتر از بنده مختاری باشد بهتر : راست داند سختم هر که با او درگیرد
 کاه با خواجه در آمیزد که با خوان : شادمانم از چون بچکان در غیب
 پشت و پهلوی تو خواهی کنم امروز : چون بگفت این سخنان رنگ و رویم
 کرد شدت نب اندر تنم کشد شرم : هم بد آنکونه که نکریدم چون شافید
 کفتم امروز نیارم تو پاسخ دانی : شادمان باش که شد بند بجانم

عن غزوی تجارت سر صاحب فخر

خرمودی حسن حاج عا احمد کور

تا بجای کورد کری ای حسن حاج عا : می ندازی خبری ای حسن حاج عا

سجده

بچشم روانین نش که در ملک جهان : مایه در و سری ای حسن حاج عا
 که بصیوف برم نام تو شایسته بود : زانکه زانهم تبری ای حسن حاج عا
 چه لباس و چه خیار چه بغزین چرخ : نیست همچون تو خری ای حسن حاج عا
 کرد و آینه نگاری کنی می بینی : که بشکل عری ای حسن حاج عا
 با چو من شاد و خرمای خراسان : بس کن از خیره سری ای حسن حاج عا
 بزبان دری و لفظ بجای شمر : غزن و بچه غری ای حسن حاج عا
 این دو مصرع بجای گوئی خواند بر : دوشن بپیری ای حسن حاج عا

عن غزوی تجارت سر صاحب فخر

خرمودی حسن حاج عا احمد کور

تو میری که کربان نور اول کنم : تا لو اطلی تو شایسته و کامل کنم
 که چه دانم که بان دره و افکار : من باین بنیه خود طی هر حل کنم

لیک با قافله گیر شوم راه سبّا : تا که بی من ز آن درّه مایل نکشم
نیستم قتری ارباب تو لواط ز خشم : بهو الواط دل انکار از اول نکشم
نشود تا بزنج ریش تو چون بیه : نقش کونت ز دل غمزه زایل نکشم
کام کرم نشود پیر زنگر تا بجه : شهیدیت بر از هر هلاک نکشم
خواب آرام نکیرم ز بدیهات : هفتصد فقره هفتاد سایل نکشم
بند زنج خود از من بشنویج کو : که بخوای که ترا هم سایل نکشم

عن غزوی تجارت سر صاحب غور

ضمودی حسن حاج ع احمد کور

الله ز بهوللا وستم نوزی تو : در درازی قدر بد بکس بد پوری تو
کاش میبود که میزد کواهی بخلق : احمد کور نیای دغل غزوی تو
کر بکونی که فلک داره مراد دل : خنده می آیدم ز حالت پیغیزی تو

زیدین

انداز آن روز که من متغیر گشتی : فطرت خشن بخش کرد به موزی تو
در نه از بهر مباشر که حساب بد : بند این پایه و این بر تبه و لیزی تو
که ترا بگو بگفتم هر دو شاد و شین : کین ز بخت آمده و طالع فردی تو
بشد این شعر نو این که معانی خوش : همه ساله بود خلعت نوروزی تو

عن غزوی تجارت سر صاحب غور

ضمودی حسن حاج ع احمد کور

کر چه بگو نبود شعر بجا در به جا : لیک هستی تو و بگور سر او در جا
عبدی می مردم تو نمدها شد جمع : زین سبب بهو نو کفش بستر بجا
هفته رفته بدم کفشی و رفتی بحرم : داری این هفته بگو با چهل چشم جا
انجانت بشنجه نصیاحم که بد پر : سود بهرت ندهد کفش صد نفر جا
منم قتری شاعر نزال که است : بهر لایم ز پا بکشتن رک جا

آنچنان بند گفتم بر تو ترجیح دگر که نیایی بهم عمر زان بند سخا
کردنت هست کنون لبته این بند ^{متن} خود تو بر کوی لبه لاله کبریزی کی

عن غزلی تجارت سر صباب فخر

غزلی حسن حاج عا احمد کور

ناکی من چه بیداره و تو بخ گفتم وقت هست که بر کون زین گفتم
صحت اریام ازین خشک و بیداری ^ف احوال ما گفتم و در مرک تو باخ گفتم
حال خوش باش در مالی این کجاست ^ف آید آنروز که ناخوابه و باخ گفتم
نسبت کن تو ویش تو ای جز ^ف که گفتم نسبت با آنک و زین گفتم
چون کبوتر جوی از جای پری هوا ^ف من چرا با او بخشش تو بخ گفتم
بمنزله لاف که من بشتر ز با من ^ف بشوی که نه لاغری تو بخ گفتم
آب آید بدان زنت از هر ^ف من چرا با او بخشش تو بخ گفتم

کرا این بند جی چرک شای با کله ^ف که ترا پاک من از چوبه و زین گفتم

عن غزلی تجارت سر صباب فخر

غزلی حسن حاج عا احمد کور

تو نه فرزند جی نه سپر کاوسی ^ف از چه با نجات و با کبر چنین باسی
چرت بایه ز کرباس فرشی بود ^ف خرم کن تو کجا راوه و قیاسی
بسته این باد و پروت ز سر ^ف که بر تو گفتم مت یک و باسی
فرمانا بد اگر بر تو سعادت ^ف باز از طلبت صبا همه با نجاتی
از بخیلی که مبار استوت مال ^ف من پس بچسب است با یک سسی
تا ز معشوق رساند بوق تو خبر ^ف اینطرف آنطرف اندر طلب حاسی
بند ترجیح مرا هدیه معشوق ^ف تا باین جلد ربانی زو مانش بوسی
قلبمان جهان را بدست بود ^ف تو چرا با او بخشش تو بخ گفتم

تازه شدند معنی که بنام تازی بنوازند بهرام و بهرام کوسی

عن قوری بخت سرتخاب خوب
شرح احوال خرمودی حسن حاج عا احمد کور
ریاضی هندسی

امس باقر بخت الف در از بالای کوتاه خود حکیم بشعور زین
دارد از بجای قبیل زردشت عباده و ادن پیش پست

کوش بکنده بر جبین چین **چون** چهره و ابروی سپهران
کینه کس بخش از فراخی **هم** همت کاسه کریمان

اتفاقا آن زن فریه شیرین و شریخ ماه جبین شبی بر خلاف
عادت در پیش ریاضی بخت و مرکز معروف بکش و لنگ

خود را چون پرگار بگرد کردن ریاضی بگرد ایند حکیم هرزه دراز
خرزه در روی سپهر ختن گرفت و فریه فرخش را بسوزن کبر

خوبین

دو فتن بقول بخت ساربان مانند کرس ندیده چنان بچرخش

اندخت که بگوشش اندخت راکجه از نواحی نعین زن بخت

که دماغ شوی بکجا بخت ریاضی از فرط خود بینی آن با اولی

بد غمش خورده و کز خود را از فرج زن بکشد بسو کند باد کرد

بعیت این با و مخالف که بر خلاف مراد من ازین کرد اب

مایل برخواست پس ازین تا من باشم کشی کبر بدریای فرج

نوباد بان کشیم لنگر دار در زمین عزلت عکاف جویم

طبله جلیله شش غریبه کرده چاک کش عرکود **شعر**

داد و لطف کینه شش ساس **قطع** مباد و ادان زلزله این **رواق**

بعد از پنج و دلال و غریبه لدر راه تعلق و فرط تعلق ریش بوسید

گرفت و پیش بوییدن و گفت تو کبریا لک منبتی که خواهم فرود

در طریقت هر پیش سالک خبر : و آنکی نو خود را عارف میدانی
 مرد عارف باید پیش من پس نگر باشد حالی بوزیدن باوی
 نیز منوی کردن خلاف انصاف است چه سرتاپم عرق
 ارادت و محو لقای نت فرد عالی از ذکر تو عضوی چه حکما
 خصوصاً فرم از شدت ذوق و شوق الخاص بخرج میدهد شعر -
 نانه تصور کنی که پتو صبر است : کر نفسی میزند ز ناپسین بخت
 ریاضی رشته سخن دراز کرده باز ن گفت آنچه باین کردی
 راست و درست ولی بجهت باوی آبروی خود را بساودادن
 شرط انصاف نیست آناه جبین بخندید و گفت شاعر عرب گفته است
تدیر خدا الحار بحیر الحار اما انصاف نیست که شاعر عجم گوید
 شمال از جانب بغداد خیزد : گناه مردم شرط العربیت

پس از آنکه ریاضی از زیر ابطران آمد با یکی از فقرایان در کاه نشست
 صاحب روز و معاش شرب کردید چندان بقت و طالب و فقیر
 راغب بود که در این کام مشی قریب را گپ میخواند و لب معشوق
 نام قپ میزد و بدله کوی و بدید سرش بد اینگونه بود شعر
 میگویم که کون با من خوب است : تو میگوئی که آب لیمو خوب است
 من میگویم خمار الوده خوش است : تو میگوئی حکیم پالوده خوش است
 من میگویم خانه نقوش گشت : تو میگوئی سکاره خوش گشت
 پیوسته ازین مملات می سرود و در وقاحت و بیشری کوی از منجر کاه
 می ریود تا آنکه این بنده چند شعری که بوی کفر از آنها مشام
 میرسد از ریاضی شنیدم و نظر کشیدم که سرش کماش بنم
 تا آنکه موکب مسیونی بجهت زیارت ارض اقدس بحرکت آمد ریاضی

بهیسی نقشب درباری روانه گردید در روز ششم ماه صفر که عید
مولود مسعود شاه رخ خاندان است ریاضی شمشلی در تهیت
عید برشته نظم کشیده در شاه بود بجز عرض نموده نقشب را
در روز نامه احوالات ورودی ایما یونی چاپ کرده بدر نقشب
آوردند چند رشته از او نوشته شد

ایشه بلی چو بدفن تو حرم شد نقشب خاک حرم تو قبله گاه امم شد
قامت تسلیم از رضا چو علم شد نقشب دین عرب پست بند ملک علم شد
نقشب ملک ملل از مهرت بهم شد
از قدمت خاک طوس خلد برینا نقشب خاک مفرکه رنگ مارستان
لوح مزارت بروج پاک عجب است نقشب مظهر اسرار حق و صدق یقین است
نقشب خوی خدایت از آن نبات شمیم شد

دیده وحدت کش و عالم تجوید نقشب در نظر ادش که دیده ترا دید
پایخ این ماجرا خوش برسد نقشب پایخ آن در خیال و دهم گنجید
نقشب پس بخود آمد خود و به لا و نعم شد
ایک کثرت نذات بلکه صفات نقشب بلکه صفاتی نه بلکه لازم دانت
که متحرک شود تو اش حرکات نقشب و رفتیج شود تو اش در جات

نقشب نکته این نقطه مداد و قلم شد
نقشه ایجاد ماسوی بسین است نقشب شکل ترا از تحت آمد حق است
بر سر این نکته آمد دبا و حق است نقشب چونکه هیولای تو بطرز حق است
نقشب فریبی شبناک باد و دم شد
خاست خداداد منظری بفتاش نقشب از اثر آمد موثر در جانش
کرم نموده آهنگی بصورت اش نقشب پس بد آورد دید جوهر دیش

آنکه در جوشش نرسد بهت عدم شد

ناصر دین غریق بحر عمیت

نابره بهره زمان و لغیت

زانکه ترا یکوانه بحر کرم شد

تا نهاده قدم بصدق بسویت

والی والی تو عددی عدویت

زانکه ترا آستان چوب حرم شد

این بنده شیرین چون ملاحظه این اشعار را نمود و دیدم بغیر از لفظ

بسی معنی ندارد بنظر امیر آخو حسن میرزا سلطان را مادم

تقدیق نمود آتش هزاره دانا بیان کرد که نواب طهاسب میرزا

نویسند الدوله مدعی مطلب است هر که بیشتر ریا فی را ازین مسقط

معنی کند که بقتل دست بیاید یک شهر فی نیایش مبدی تمام الی

آخر خواهد ادم این مطلب امری بحال است که خیال کرده این نگار

اندیشه جواب این مسطر را نمودم که با همان قوافی که حکیم ریاضی

بسته است برشته نظم در آوردم و در قدش هیچ لفظی افزودم

میر آخو را اجازه داده گفته شد

بروی سزدک نهاد و کا و محظ

دانش وی اندکست و هوش منظر

مدح نبوش سراجوش ذم شد

قد ریاضی چو بر شعر علم شد

نامش در نامه تا حکیم رقم شد

یا سخ خود چون زمین شبنم شود

اونه ریاضی که دوزخی بعین است ✽ پنجه از علم فضل و دانش وین است
معد و اندر لباس ابل بعین است ✽ بانه اگر مردم حکیم چنین است
زرق نمود و قبول ابل کرم شد ✽

روح طراز از چنین حکیم برنجید ✽ چون بجهن ساقش کشفه خود
بر روی زمین کارنا طلب بنفید ✽ طبع مرا از به بپاش بکمرید
خامنه من اندین میان حکم شد ✽

ایکه تبر از جمله حسن و صفاته ✽ شمره به کوهی درشتی داته
زن صلی را به برترین در جاته ✽ بهیخت بعثه و حرکاته
اینه هاتا بطبع زخوی تو فهم شد ✽

برهمه ارباب حکمت آمده مشهود ✽ انکه ترا هیچ راه نیست مقصود
خود تو زور و زحمت بودی مردود ✽ همچو عازیل کشته رانده معبود

خاصه که در سنگ و چرس عقل تو کم شد ✽
کاک ازل نقشه تو چون بود ✽ شکل تو از سنگ سوسمار و ورق
با دیرت مادر ت چوره زشتیست ✽ تخم ترا در شیمه وید که لقیست
هر حدوث تو نیست سوی قدم شد ✽
گشت بیکر و رلای رقتش ✽ آمدی ز پس بهیت فصلکش
قالبه ز زادن تو داد و بخشش ✽ نام ترا دید قطع کشت جیش
زونقش آخرین دسوی عدم شد ✽
حالت عن ایگ از جل تو پیدا ✽ شاهین در تورنگ در روی سجا
کر تیرانه بال تخم مرا ماست ✽ و نه پرو کین بطیر خوزه بپا خواست
و بخ به بند هر انکه زیش خم شد ✽
انکه نودی ریاضی از چه سرائی ✽ انچه که تو زیش ز عهد برائی

بر تو که حکمت نمود را بنهائے دانش حکمت عنایتی است الهی
کی شمای است کوشا می شد

از تو پدیدار هر که عیب نیاید غیر در سرفاقت رجب تبارید
بر ختم هیچ سنگ یاب نشاید تا بچو نوسله سرفاقت نماید
کلکم بر نده همچو تیغ دو دم شد

این بنو نه در نده شیر عرب است از پاصید تو نره خرگمین است
کر چه ترا عمر سال نازنین است باش از تو بر مذر که سخت کین است
بیم کن از شیر دم وی چو علم شد

چون بتو از کبر و جمل هیچ نفوذ با چه فضیلت چنین حکم شدی زو
سر و خردمند کا شود ز تو خوشنود باش که خواهم کینت تا تو از بود
رو که بجام نوشند شادی هم شد

با خبر من ز روزگار قدیمیت مدرسه یزد و فعلهای زمینیت
و آن خبرد خرد که بود بدیت روز تو می سپوخت شب بخت
است زینمورا که زبرت هم شد

بود روان آب او همیشه بچویت برو فراوان تنوع از سر کوبیت
و بد نماده نشان خیر بروت پاره و لنگسته کشته سنگ بچویت
از تو کبریا بعد هزار قدم شد

این نه بجا بلکه است مدح و ثنا گفته ام ای بخرد حکیم برایت
و ای ز آن دم که دم زخم بجا ریش بکبر و بغف مرگ بجا
حال خبردار شو که نوبت دم شد

شار و نکر و زمین ز زمین و نه است تا نکتم ای حکیم از سر تو پوست
همچو تو هر کس که است غصه زباید باید کون ز نش و دید که یکتا

چاره ز مهر خود نمایی که نم شد
هر که بد کوهریت چون زوش^{طش} بر درک نعلت جاوید^ش باشد
نیست از آن در طره جاوید^ش نجاش^ش تخم حرام است اهل لطفه و دشت^ش
هر که خطا کار برد آ نغم شد

سیران تا همیشه محترم آیند
ناله شب و روز از قفای بیم^ش نل نواز و در روز کار کم آیند
کامل سخن در جهان رنگ کم شد

در شکله که وزیر امور خارجه میرزا سعید خان بود میرزا حسن متخلص
بمایل از سلسله افت رتبه کرده نویسی بندر لنگه شیراز مأمور در آن
ساعت و سامان بنای فنس و غور را گویا بناده از شایخ بندر صدما
و امانت بوی رسیده ضابط لنگه بدین طریق ابجو کرده بطهران

۱۱۱
فایل خدمت وزیر فرستاد مایل است

ای بنجا غیرت سخاوت تان^ش وی بنجن حیرت فصاحت سجان^ش
بنده فادام بدلفقت که بلنگه^ش سک نقد و رجال دکر به دربان^ش
شیخ و خلیفه که ضابطه بلنگه^ش هستند از رنگ و ربو لنگه شیطان^ش
این کندم صبح در دمنده تبت^ش و آن کندم شام مستند به بنیان^ش
کاهی بند و بخت احمد شوزم^ش کاهی بند و بخت اسفهان^ش
کاهی گوید که می کشیده کشیده^ش پور فلان را بان و خربهان^ش
کاهی گوید که کاده و حرمین^ش و خراخود را برابر قسریان^ش
کاهی گوید که بخش واده تعمیر^ش کاهی گوید که رده کشفه ثعبان^ش
این همه سهل است شیخ از چپه^ش خاطر جمع مرا نموده پریشان^ش
تذکره دولتی که لازم لنگه^ش آمده برین امانت همه جان^ش

بکه اعانت نکرد کرد امانت : از دل و از جان گدشتم از سر زبان
بالعناید و اوسن ز مشایخ : یا که بخواید سر سوسوی طهران
وزیر امور خارجه این اشعار را بنظر مبارک ملوکانه رسانیده خطی فر
روی داده مرحمت نمودند بهتضاد سلطنت وزیر علوم که مشیر
نخواه بگویند اشعار را بهین وزن قافیه جواب بگوید بشت
بندر دشنام بدید که چرا شکایت از مأموریت کرده از در با
بگریز در صحرای بگریز خود را از مملکت برهان بعراق برهان عتقاد سلطنت
حساب این بنده را حاضر نموده و قطعه بایل نشان دادند
جواب اطاعت کرده ایگونه جواب داده شد **بایل**
نامه آمد رسوی لکه بطهران : بود ز سر تا بین خانه و دینان
قائل او یاوه کوی زانی و گلا : شاعر او زن بگریز و گریز و گریز

کرده فراوان ز شیخ لکه شکایت : رفته میدان نظم لکان لکان
حالت خود را بشعر کرده مجسم : همچو سکه اندر جوال و گریه در انبان
گفته به بند اندرم به بند لکنه : کرده زان سر زو بوم سکه طراوان
تب عمر را نموده است با یا : دم ابو بکر را سروده به پنهان
دادن باید بشعر او را پاسخ : ز تجلب وزن بگریز کردن عنوان
در خور پاسخ بنودشش لیکن : کفتم ای ناستوده شاعر کثرت
نهال بکفتم جواب نهالت زیر ک : پاسخ با ناستوده است توپ بجهان
ایده برگرد مات شعر تو شام : طرطری بریش و سبیل چون تو بخدا
پیشه تو دادن است مذکره غزل : نه که بجای فلان نمودن و جهان
کیفر آن شعر که گفتی باید : ضابط لکه ترا بگوید و دین
گفت چنانکه در جبهه تقیه : کیش نهفتن بقدر قوه و امکان

چیت تفاوت میان شیعه و سنی : قبله یکی هر دو را بحشر و ایمان
ای بدان تو باد خطره بودی بسبیل تو باد سینه عثمان
سکوه ات از شیخ و از خلیفه خلافت : زانکه بود نفس تو تابع شیطان
نگذی کرد دست مردم لنگه : تا ضرر دهنه تو لنگه نه میکان
خود تو نه برین اربمانی دریا : یوسف مصری نه اسیر زندان
بند لنگه حصار نای نباشد : یا تو نه مسعود سعد زاده سلمان
از پس پیش تو هست کلاه : خواه بدر یا شتاب خواه بیابان
چون تو خوری باده و سپیدی آید : چیت غمت بشیخ لنگه و نادان
فعل بد از تو است جرم بزرگ گشت : بر تو ستغفار باید از این عیان
در عمل بد فائز تو کیستی : و ز خرد کم یگانه همه کههان
کوئی بهمان بود که اینها بر من : باش چنان کت کسی نه بند و نه

چون سوی حق و خیر است تیریل : خواه بشیر از باش خواه صفایان
مایل واپورد چرس و بگ سستی : خواه بتون روی آر خواه بکرمان
کیره کفایت است محبت نعل : جمله اشعار تو بطفیان برمان
برهیزد بنگ می نداری باده : پرواز کاوان جواری و غلمان
خنگ را قیون شده است مغرور : گانه نه باده سروده و پریشان
از پس شهاد سال شرم نداری : روز و شب اندر ره تفاوت طغیان
شاد و تو نیست شیعه و سنی : خوشنود از تو نیند کبر و سلمان
مایل نشای کیخنده فضا : ای که سزای سیاستی و غذایان
نامه ات آمد بر پشگاه درارت : آصف بر دوش بابر گاه سبلان
صورت احوال خود نگاشته بودی : لیکن چون صدق که باشد چنان
از پس چیدن هزار گونه گشس : باز همی گویم ای غنث ورن

در صرم شیخ لنگه رش و کاون : دختر آخوند را نباشد ساین
 نو بچه چله بر رفتی و نهادی : خاص خلیفه بنزد رنجی چندان
 مکر معاویه داری و جیل عمر : طیت فرعون درشت کاری مان
 رور دای روسی زن از نو بکنند : سلسله شرم قبیلک سعدان
 سابط لنگه روستا دوسه انگ : تازوت از بندای به خنجر کشان
 تیز نو با داریش حاکم لنگه : سنده او بر بیل نو بکروگان
 گفت وزیر امور خارجه باید : بر دست را بدار و غمت بنزدان
 طیت بود و مزاج این تاجی : داد ترا از خلیفه گیر و سلطان
 شتری اندر حمایت تو شب و روز : شعور ست بر وزیر سخندان
 چاره حال تباة مذکور چی کن
 ای بنی غیرت سخاوت تان

این اشعار حسب الامر وزیر امور خارجه به بندر لنگه فرستاد
 مایل از شغل مذکوره نویسی بکتابت عفا کرده بطهران آمدنای هرزه
 در آنجا و بجا سرائی را نهاده این بنده بهیچ وجه عتسانا با و ننمود
 مدتی باین آرزو بود که با وی در مهاجرت و برودم تا آنکه کیست
 معبود عظیمتر اقدس شهرماری از سفر دوم فرنگستان حجت
 بدار بخلافه ناصره نمودند شایع این قطعه در دوا بایونی را
قطعه با ماده تاریخ بر سر دهم **است**
 خرد عادل ستوده ناصرین : آنکه بود طاعتش بزرگ عبادت
 پاکی دین و دگر عقیده او را : یکسر از شکان دهند شهادت
 خرد صاحبقران نوشت بنایج : او را کاک سپهر روز ولادت
 رزمه شایان خسته دولت نه : از برتری است و فرو نهادت زیادت

سوی مجلس عیثی نازد قابل : بر خورشید اصل رود بیاریات
 شاه چو کند دست گریزی : سیر جهان و عدش شده عادی
 هر صفت بر هفت کشور تا بید : در دل شان فروز و مهر دارا
 ز آندش مثنوی نوشت تبارنج : شاه جهان آمد از سیف بیاریات
 این قطعه از نظر انور ملوکانه گذشته مورد جایزه خسروانه و بختین
 گردیدیم بلفظ مبارک فرموده بودند مثنوی از خوبی همه شعاریش
 هر لایات و مطایبات ادخیا پذیرد شیرین است از شوا
 است کسی که با او در هیچ تواند لاف همی نهند و شاتان
 مضمر عرضه کرده بودند مایل است افشای کوی گسته فاش
 و وصافی است بار داد و ستار که خورائشای بیجا و شهاب
 نه شیرینی میداند امر ملوکانه شرف صدور یافت که این بنده

با آن دوش عرقا و یکمشته بعد از در و در کجای پای همایونی
 شرفیاب شدیم بعد از همه جا امر و مقرر شد که شرح احوال مایل
 و صاف را با اشعاری که در حضور همایونی عرض شده بود گشته
 بر صفحه روزگار همکاران را بیاورد کار بگذارد **شرح احوال مایل**
 افت رپر خری است گسته فاش بخوس خربت خربت
 شعار **شعر** تن در جرب و سر کپی و عقده برابر بود : در کوش
 کرد و با بصرد ابله و بدخود او را مانند خویش با چه لایع و در ساری
 همه است که نو سال از سن کشفش گذشته دندان ریخته
 لها آویخته چانه اش با عانه همراه شدش از به هدانی در سوا
قطعه و گذر از زشتی صورت **است**
 هر کس که نظر بدو **کارد** : در خشم و چشم خود بر آرد

احمى ز غلای خود بودش و **د** کز قید نقای او است آزاد
چون آن پر حضرت ریشیق زود آورد کرد و اصرار نماید تا مایل
اورا در بر گیرد و صلا خوشش اورا در نپذیرد گوید **س**
مایل کس تنک میل دارد **د** کش موی ز بر ترسته باشد
نه چون کس تو فراخ بر مو **د** کوی لایق میل بسته باشد
لاجرم چون طبق عجزک را از شبق رحتی و خوش را از دگر
مترجمی روی نمیدهد و از کش دی به اندازد اش و مبدم کسای
تازه روی نماید تا بدو علاج خود را بمطالعه کتاب الفقه
و شیفه که صور مختلفه جماع مردان را با زمان درو کشید اند
شغل از آنکه شنیده است **وصف العیش نصف العیش**
باین و فخرشی اوقات بگذرانند مایل را ازین چهار حضرت چنانکه خود گفته

مایل در وصف دختران خود گفته

چار دختر سبب اایل است **د** و دو بود سفته و دونا سفته که
این بود نام خوش و خمرکان **د** جانی و ملکی و فخری و نسیم
صبح خوانند زمین قیمه چلو **د** شام از مادر خود قلیه کز
من کور و کر به برک دونا **د** ماه صد حیل و صد برک مگر
بتلای دل نازکشان **د** گویم اید دخترکان جان پر
اندرین عهد ز بیداد سپهر **د** مر مر امنیت بجز ریش دوزگر
نشان بخت ازین قلیه تنی **د** نتوان یافت از آن نوبزه
قر و خمر گفته مایل که در عهد همد سر خفته پدر را جای پستان
مادر مکیده بود و هنگام اورا رهنی از پاچه شلوارش میبکشد
هر گاه زگری از دگر میرفت **د** آمدی آب در دمان کیش

کشتندی که مرد غنایست **✽** میگرفت آتش سخنان کشت
بگردن ما در خود را و بد سر در گنابی فرد برده کاهی مشغول
مکرتن است و کاهی پتای کرتن ماجر را پرسید **✽**
غلت پیری و حشر نوجوانی را بهانه ساخت بواجاد که ای
دختر روزگار پیش هر که شایم مبدید مانند بدت مایم میشد
هر که در صغری شنید ما دیده دل مباحثت و پیام میداد **✽**
ما تو باشد از نایل بر ایل حجاب **✽** بلکه شمع و شنگ باغی سپین **✽**
شیر بر اندکن کیش بیاش **✽** ای که در شکور در جی پر کمر نهفته
من از غرور حسن و جمال بهمیک غنائی نمودم ولی باغی امرو **✽**
ساده بدان و کادون آماوه بعقبازی معامله نمیدوم اکنون
از صنف پیری کارم بجائی رسیده که دیوار هوم لا حول میگوید **✽**

از عاقبتم چون انسان از جن میگیرند بین چهره و جشم چون
چنبره کون پر چین شده و موی کیوانم مانند چشم ز مارم مایه
کرامت و لغزین گردیده کس و دمانم هر درمناک اندول و
ضمیرم همراه غمناک حال این صورت های مجامعت را که درین
کتاب کشفه اند هر وقت مطالعه میکنم حالت های قدیم خود بیا
میآید مایه رقت میشود از تاسف میگیرم قدر دختر مایل از کف
ما در خود قاه قاه بخندید و تلیش داده و گفت **✽** باغی
ایام که زال چرخ را همتا **✽** حیف از تو که کم تجربه و بارانی
از خزون گیر اگر دولت شو **✽** آرام بخت و کر چه میفرمائی
بعد ازین گفت ای مادر غم مخور گریه کن اگر روزگار دور جوانی
نرا سپری کرده گیر و تیر شهوت مردان را چون من سپری

بیاد کار گذشته است **قصه** عشق بزم بکیرهای سبط
کس من با ذکر نمی شاید **و** سته باید اندرین نادون
تا عفا قیر شوتم ساید **و** هر کجا از ذکر رود ذکر
فرج من را فرج پدید آید **و** چنانکه هیچیک از این صورتهای
جماع که درین کتاب نقش است رضا نیلوم مادر تعجب کرده
لبش را بوسید گفت دختر جان توجه نوع جماع کردن را
دوست میداری جواید او ایما در هرگاه جوانی غریب خواهد
با من در آید و شرط منیام از سه سوراخ باید کام از من
بستاند خود را از عذوبت برساند تعجب مادرش زیاده
کردید گفت این مستی چگونه صورت بند و **قر جواب** داد
چون بر سر کار رویم خویش میکنم از آن عرب اول گیر
سیریم

در کسم کند انگاه نکشت بگویم نماید پس از آن زبان خود را
در دماغم گذارد تا از هر سه سوراخ کامیاب شوم **شعر**
یارم بدانم از زبان مگذارد **و** حال زد نام آب حیرت دارد
گیر در گنبد در کسم نکشت بگویم **و** کون و کس من پیش پشیمان
در هجو مایل است که بخود شرم باری عرض شده

مایل کور کور کورون است **و** چار و ختر کی بنام شرم
این قدر که با کرده است **و** از دهن خورده صد هزار و کور
کیش او را بجز او دردم **و** هر کادون گرفتیش در بر
خویشم کیش منم گفت **و** است کون را یکس فراوان
کفل خویش را به چشم شست **و** بود از قتل نترس بهتر
کان خود را بمن سپرد از مهر **و** تا برون آرم از میانش

بسوزیش سهار و زردم : لبش دوسه سید و بیم
خواب تاب رفت در چشمم : بکشوم بدوز صحت در
کفتم ایدلر با قمر شبت : تا چه قدمت بهرین شمر
لعل لب بهر پاشم بکشو : که مرا شتری بشام و سحر
شماره قد و پایه شقم : مختصر شرحی سخن کسر
آنچه تیری که است در زکرت : و آنچه گیری که است آخته سر
دیلم و میهای سخت و سطر : هر چه سازد بصفت اهر
پنک و سندان و دسته باد : ریح و زوین و نادر و خنجر
بر زمین آنچه بشیه است دور : در جهان آنچه قیسه است و بر
آنچه در کعبه باز خورد و بزرگ : و آنچه در شهر باز شک و تر
ذکر جا و زجه راست و چه کج : پای فیل و شتر چه ماده چه سز

سرو و کاج و چنار و تبریزی : بید و ناز و صنوبر و عود
اینها که روید و کس من : خواهش اندکی شود کسته
کفتم ایوای مایل افشار : از چنان زن در چنین دختر
نصین غول خواهد در جومایل : در حضرت پشای عرض شده
کفتم که مایل از تو جهای گفتند : گفتار از آنکه هر که کم گمان کنند
کفتم بگوی تا پیرانت دهند گو : گفتا چشم هر چه تو کوئی چنان کنند
کفتم که دختران تو قجه چارند : گفتا درین معامله کمتر زاین کنند
کفتم ز عشق خوش مرا بگرداند : گفتا بپوشه شکریت جوان کنند
کفتم که انبه تو چرا به نمی شود : گفت این حکایتی است که بکنند
کفتم ز ریش نخس تو حاصل خفتی : گفتا که ای جوان و کوی بپایان کنند
کفتم آلهی آنکه اجل گیر دست مگو : گفت این دعا و لایک بخت است

گفتم نهم بکون تو یا کبریا هست **✽** گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم که دختر تو چه شب گام من دهد

وراجو گفت نشی که قتری و نه فزان کنند **مایل است**

ایها الناس اینکه گوید مایل شاعر منم **✽** عاشقانه کردیم من بعلالم شاعر

زین کرد کور و خرف زتوت فشار د **✽** شتر نشینده کسی خبر صورت زینت

من چلب در شرم کشایم بهر فن کلام **✽** هر که شاعر خواند او را غم بکون شاعر

این همان مایل بود و مایل من را کبر **✽** بر زدم مغیره نام من بنده اندر بندش

که کسی بجز من از من این معنی گو **✽** سبکو کام دل بست و کون شاعر

این همان مایل بود که هر خراج صبح **✽** سید کبریا پیرانش و ساز و دخترش

هر کسی انباز و مهر در جهان دارد و **✽** نیست مایل کسی فلست با شاعر

این همان مایل بود که لنگه از جهم **✽** وید بخورم زری در بند آمد برودش

سفر

گفتم او را یک میا باشد کدای ز کاک **✽** جان سپارد که گویم من بجای دیگرش

این همان مایل بود که کفر افعال **✽** آسمان آورده زیر بار ذلت چون شاعر

این حسن نام مصحف را که میگوید **✽** مستمع باید و هدیزی بشود و پدرش

او همسایه است کاش که تواند گفت **✽** هر که سکر باشد آن گویم که آید باورش

چار دخت او که برده نام ایشان یک **✽** از فروش کون کس بشید و پدرش

از کس فخری که سیم حلال را گفت **✽** کاه از کون قدر و حبیب باشد زرش

است و با کون و کشتن نامش **✽** کیر باشان با دبان و خدایشان لنگش

من نه زن دارم نه دختر و نامش **✽** پس که را گوید بجا ایچک عالم بر سرش

آن دو سر خاف اردو کاره مرا گوید **✽** میکنم با ضرب بنور از شر با بر سرش

او بود کجک باشد شری چون شاه باز

وراجو نه عجب با چک جو در بند مایل **مایل است**

ما بد که هر سوت بود از کفن همچو **در زمان** است مرسو و ترا کایدم
تا رو بود سخت که چه به فحش بود **با سخن** تا نو بود ترا کایدم
شعر خود را همه جا بود و منضو **که من آن** بود و منضو و ترا کایدم
است مقصود اگر از بهجت **شاعر** زدم و مقصود ترا کایدم

نوزن و دختر موم را همچو

در بهج **مایل است** من زن و دختر موجود ترا کایدم

تو ایا مایل ز کون مادر خویش **بدینا** آمدی در وقت زادن
چو هستی سنده کو یا بیاید **زبان** را بکون اندر نهادن
توئی ابله جواب ابلهان را **نشد** به از طریق عقل دادن
بود در خانه تو چار و خستر **چهار** هر یکی از مهر کادن
رخ در لعل نشان از صفت **چو** آفتاب روی لادن

چه خوش باشد به پیش شتری را **ذکر** نش کرده بر ایشان قاون
باین با سنگی و عاری نشاید **ترا اندر** بر من ایستادن

در بهج **مایل است**

شاعر به خرای مایل افتاد **که رسیده** هنوز خیزه سری روزگار
تا دین و برادر پیدا و فلاکت برقی **بجز** بهر نو مرک است مکتور زیجا
عقرب است زن و دختر کانت خنجر **بیشند** بکون کس ویران بعز
بیشتر از آنکه نمی روی ز دنیا بر **بشوند** به خوش شتری اکنیه کلا
از مقنی بستان و خرد را تو طلا **کو** به خرج تو دایم کند اطلاق بر
عیش ده که دلم را سری او میل **بهم** کس و کوش بغا و نعت

من مقنی نیم آماز به کادن او

در بهج **مایل است** کیر من همچو ملک است کس و چو

ما یلار دوزن سال و ده دلیل نهما : تیر و دهم و دخت و پرت هی هی
کار تو کرم پیش و بیک و کرت : یکم پیش و بیک و کرت هی هی
کم بر نام به از مادرم ای تخم حرام : زانکه هر طوطی بگوید پرت هی هی
کرسوی سحر از خرزهره خرمای : یکی طوطی ز پرت هی هی
چند از بیهوشی دگر تشرح دی : بنو و بیهوشی دگر تشرح دی هی هی
کرد و زدن آن ریش و پیلانیت : بهیوی نو و دگر و دخت هی هی
خج شام و دخت و خل کس و کون ز : ای تنگ مایه شام و دخت هی هی

نه بدج تو بود سودنه در بجز ضرر

البضا در بجز : متری و در بسود و دخت هی هی

ایکودن دون مایل افشاریت : چون سنده شک خدنی پرت
چونانکه بود مصطلح اهل زراعت : در شعری که پرت این سنده پرت

رو دقت و طوطی از شعری : از بودن همکاری این روش
من مشیرم و خرمای با قرت : بهیوی و دخت را کمن اینقدر

از ملکی و جانی جنت نیست که کاوند

در بجز : آن هر و ضم و دخت بر شعری

ای اهل سخن سپرد جان حله به : عریان بود در سنگ تن مایل
در کوش خلاق همه بزرگ است : از یاده سالی سخن مایل
افشار کوکشتن است حقیقت : ریشی که بود به دقت مایل
دی گفت مرغی من تیری ز مهر : کر مایل مانی زن مایل

نفا یکون دی زار که کس او

در بجز : کندیده تر است از دهن مایل

مایل افشار کوید و خرمای سبب : کاوش را هر که مایل نیست

تا نثار و هم کون انصاف هم برش : شتری از مایان و بکشتن مایل است

در هجر مایل است

کفتم مایل از بن خویش مایل : کو نوره برکت بر پیش پیش بر شوم
کو خط خویش و جهت خلق است خیر : کفنا ورین دور دره اگر دیدن کشم

در الهی

عمر مایل بر سبب از مدعیان بگوید : بوی عیس با مروت ره ویرت
تا گویند ز پیری قد خشنده هم : همه حاجون و گزنده برافزار و قد
که شنیده است هم از نور کلام : کس ندیده است خبر بر این بخت

شرح حال و صفات حب الامر شاه

وصاف عالی از ادراک و صفات اخوندی با سرمدی و کون
زیبایی اصلش از آران و بیدکل کاشان **فرود** که چه بیدرست و بسیار

بجای پریشان از مسقط الرأس خود بطهران آمد چنانچه میان عوام

و ناس مثل است لاف و مرغی کوز و در بازار مسکری و رین شهر

بهشتان کراف چندی و م از حکمت زود ادعای شعر باغ

منوکی از مرقبان در گاه که خود طبعی غرا داشت قصیده کمک

وصاف نموده بحضور پادشاهی رسانید امر و مقرر شد که وصاف

هم شرفیاب حضور نماید و فی شده با مایل و این بنده هما جا

نمایم یکی از شوق طبعان کاشان سرا آگاهی داد که وصاف

در بیدکل زنی جمیل با غوغیله مشکو خور و وسایل بر

ماه منظر از صحبت رویش تاج خروسان و از سرخی لبش

قطعه تاج عروسان معروف بکلیدن با نواز **است**

بذلک سرایش منی شکر لب وین : آرام جان شو بل رخ روان

اورا تنی چون پریان یک چرخ ^{نشان} در زیناف ی عیان یک تخته پرورد
نگاهش فتنه زندان چشم سباهش رهن منندان آئین با این
صفات و پذیر حسن به نظیر بامانت مشهور و دیانت معوت
بجای که توان آناحت و سامانش اینه لب الهب داوود
از دور و نزدیک هر زنی را که از نفایس اموال و ذخایر اقبال
چیز کرامتانی بچنگ آمده باشد و از نگارهایش عاجز ماند
آورده آن چیز نفیس را بکلیدن با نوزن و صاف سپارد
تا بامانش آهت گارد و ذره خیانت روا ندارد و هنگام
مطالبه به عیب و عذر رو نماید ^{نشان} در جهان این صفت خاص زن و ^{نشان}
وز زمان و کراته دروغ و ^{نشان} حکایت گفتند عجزه از روزگار
پیرتر و از ماه عجز و برتر را و در سن با شان کبر خری بچنگ آید

بود و ز درانی تا استون و ز نغمه تا ناکه بیستون بود که گاهی
بجهت طهای حرارت ثبوت آن خزه خرا در فوج خشکیده خود
خود درج کردی و گاهی مانند طهای دت افش در کبیه
کس نخس پنهان و شستی باین شادی روزگار بیکد را بیدی
اتفاق آنجوزه را سفری بطرف یزد پیش آمدنی و بجز اندیشه
فرود رفت و رفتنم خیال ستون کردیده متفکر بود که آن
راحت قلب خود را چگونه همراه برود که روز و این با نیک بکدام
زن بامانش سپارد تا در و خیانت نکند یا در وقت مطالبه
حاشا تا به با خود میگفت گویند این که چنین حسن قسمتی
بپایش بدت و من باز پس نه اینکه هم خودش طمی اندر کند
هم ز برای جلب منافع کنی و در سن شنبه بود که در بیک

امانت نگاهداری است منزل طی نموده با فقریه در آمد چون از
خسکه راه آسوده کرد و پنجس نفیض کوی و بزن بیدکل
قدم میزد تا دوروز بعد از ورود و در محاله از غریبان بیدکل **قصه**
کهن پیاده رندی بلائی : بانس پاره چون آرد مائے
عجری پست غری پرفرونی : شب کردی عسرسر همنونی
زبان می استغفرالله : ولی ایس را ببرد از راه
لبان زانج بسته برقت : کهی تند کهی آهسته برقت
دروغش کار حیل پشه برقن : برزق و شید چون مادر من
آن دله محاله را چون عجز و لا بساز کرد سرهمیان را ز برش
کبت و از سفر بزد و تقیض خرزه خرش آگاه ساخت گفت
الا ای پسر زال خوش قدمن : که دیدار تو بوده مقصد من

جالت پیش من بهتر خوشبید : کمان فاست محراب ناهید
ترحم کن کمال این دل زار : امانت داری اکنون پیش من
دله محال را بر عجز گیر خراز دل سوخت گفت کلبدن با نوزن
و صاف درین دیار با امانت داری طاق و کهن غیت شمره
آفاق است همان بهتر که ترا نزد وی برم این امانت نفیس را
بآن ایس چلیس رندان بسیاری خودم ضمانت یکم که درین
امانت دزد خیانت نکند تا از بزد و هر جعت نما تا این کفت
دوست عجز را گرفته بجز کلبدن با نوشت تا فند چون بخوش
را به یافتند نمازش برود نیازش دادند که باید غنی بر سر
هنی این امانت ما را چنان نگاهداری که سودان و زنان
کر کا از د آگاه نکر و ند بعد از آن عجز دست دزیر چا در برده

خزانه خرا بدر آورده پیش زن و صاف بر زمین نهاده
زبان بلج و نایش برکت **دشمن** کی بر سر گویان از ناز و غمزه چون بلج
هرگز ز دور کردن حالت باو **هرا** : خواهش دردم این امانت را
در خلوتی خالی از اغیار محفوظ داری چون از سفر برگردم بمنش
سپاری حالی و صفت میکنم هرگاه اجل امان **مذاد** **سرو**
که امید بازگشتن کس ازین سفر دارد نصفه این کیر خرا اکنون بتو
حلال کردم که برای نشاندن آتش شہوت استعمال نمائی
نصفه آخر را برای سایر زنان قبیله شوهر مرده وقف نمودم
حق ایشان باشد پس برخواست و بسفر نهاد و بعد از شش ماه
آن بلای ناکاه از نیز و مرجعیت کرد و بهوای امانت خود بلند
گردید و به بید کل رسید و کلبیدن با نورا ملاقات کرد و ذکر خرا

از اندرون بیرون آورد و مانند خیار طارم ترو تازه عجز از
دیدن رحمت **القلب** خود شاگردیده کلبیدن را تحسین نمود
و گفت این مطلوبی که از طایفه زن هزار دشمن داشت
چگونه نکلند از پیش نمودی که ز چشم بدین محفوظ ماند زن و **صاف**
نخندید و جواب داد **قطعه** : گفت کردم در میان و بیج فرج خویش
نامه بنید حاکم و بروی بنید و جمع **خج** : بدانکه این امانت همچون مناره
در محراب کس خود مدفون ساختم تا چون باز گردی مرغان **نما**
چون زنان جمیده میخوابند : که امانت همی بخیج دهند
کیر خرا که یک کز نیم است : جای در اندرون فرج دهند
در بخود صاف که مخصوص عرض شده
سخن سرائی و صاف سر **فرست** : همین بس است صفایش که هر **فرست**

به بید کل بود ازانی که هر شب ♦ بخت روی کش بیدار و صفت
 بگاهستی و زبردت که می گوید ♦ که می حرام ولی به زوال و صفت
 زهر کادون آستین چو افتد ♦ هر زردند ذکر کرده شق در طهر و صفت
 بچویش آب چو در بند فاسقان ♦ هر آنچه ساقی مار بخت عین و صفت
 صلا همیشه برندان زند که با وجود ♦ که در کف ب و صفت و صفت
 کجاست شتری شاعر که غرض ♦ بروی این دل نازک که از ترزا و صفت
 حکایت وی و صفت بابل اند ♦ همان حکایت زرد و زور و صفت

مکشند شعر شتری تا غیر

وله له له
 هر آنکه شاعر و در نقد شعر و صفت

آخوند خرافه کن سینه خود ♦ که صفای سینه زن تو باشد و صفت
 هفتی تو کی کودن ناوان و بکن ♦ پیروز و به آموز و قرم و صفت

و صفت

وصف گذاری که ازین پس مختص ♦ البته کنم کاغذ شعر و قراف و صفت
 دان که که باشی تو همان کج که بود ♦ زین پیش بکاشان برانند و صفت
 میکا و ترانا که خط سر زده کن ♦ در بافتن شعر وین شعر و صفت
 سیم و زر شعر تو قلب است ♦ روز و نشان ده به مردم و صفت
 زین سنگ چه بدتر که تو دوری ♦ بارت بوطن نفیس مردم و صفت
 از بهر سپوزیدن آنکند ♦ مردان قوی خزه زان و صفت

من شتری کون کس انضم استم

وله له
 زیرا که ز عیانم و از زمره شرف

نبی حسن بر و اندرون و صفت ♦ که تشنه کون کس و صفت
 صفت نمودن و صفت انضم ♦ یقین بدان که ز جمل خوبی و صفت
 هر آنکه گوید و صفت کون و صفت ♦ که این علل بجهان از قون و صفت

از زهد رها بسته گوشه منیل : و لی زلف لبالب درون و صفت
بعد مات گشتی کردن اول نود : پادشاهت سال از شکون و صفت
جفا و شرم ندارد این سبب در : که پاره ز که کهور کون و صفت
بود مختل و مانون کوا این ختم : مجلس آن کفل میگون و صفت

مبشری شود از با ادب کنایش نیت

در اینج **در صفت**
کنایه از پرتون بتون و صفت

نوامی و صاف از اوصاف عای : بکاشان زود از طهران سفر کن
غلت کضم بسوی بید کل رو : زاران هم و ماغ خوش نر کن
و کر خواهی بمافی اندین شهر : ز تیر هجو و کبر من صدر کن
مکن روده درازی در مجلس : سخن را در همه جا مختصر کن
بیاد و کلبیدن را و با و کوی : که پیش متری کس را سپر کن

بخت

ناشد هدف تیر هجام من و صفت : تیر فلک افروخته شد از شیب و صفت
داوند مرا شده شب شش که آمد : در بید کل آن بد سیمین تن و صفت
دیگر منما هجو تو و صاف و عل : کن شرم ملاشترا از زن و صفت
شد رسته من رست این نروده : کاید بجهان قننت من باون و صفت
ای خلد تیان غیرت ناموس نرسید : از چاله کرد و سر کردن و صفت
زیرا که ز طغیا همه شب بود : محل کس و کون خوردن خور و صفت

در اینج **در صفت**

این کلم بر سر کدای سار و صفت : حبیب خلق از تیره باری صفت
کر بکوبندش بد یک کون و صفت : زود می خست بدون عذر تیان

عن عن دارد در قهری در شش است

می ندانم شمر میگوید و با جان میکند **در اینج**

زن و صاف دون بیدگی : کس هر کس بداده آلامن
بنده هم رای دارم از شر تو : تا که بر آتش زخم در من
کر من داد بکسم در نه : بخشم او را بایل غزن

در بجا یل و صاف

زن مایل شده است کهن : شب دوشینه از خرد صاف
کره تا کید از خرد فرزند : شادمان است مادر و صاف
حامله در زادش چه گرفت : ناخت زنی کاخ بید و صاف
چون در آنجا بزد کره خر : سخت خندید خواهر صاف
گفت باید مرا باین بعود : عقد بند و برادر و صاف
تا شوم خویش دختر مایل : انحراف سخور و صاف
کان کس سال بید بر باد : آخر کار و فقر و صاف

این حکایت چو شتری بشیند : گفت بایر به سر و صاف
ریش مایل بکون و صاف : راست در کون من سر و صاف

در بجا یل و صاف بجزر عرض شده

چو گویم میان در بکوز و سنگ : مایل کودن و صاف حریف
این در تن ما عرفه شاعری : هست چون تو سن رهبر از زبان
که از من مرده بر زبان در و مایه بجزر : صرفه هر که بر زور به لاعز ملک
نشود رنگ بیزد و بکوشش چو : نرود مایه کو یک شبانه
هیچ نسبت میان من ایان بود : کین دو دیوانه تحضد من
نسبت شتری این در صفت شتر : مثل آدم و شیطان عمل شده

هر از گوشه گردون چو تبار بکبان

در بجا یل و صاف

در ریش خیل کو اکب نماید در یک

ای و شاقان شمشاد بدیندهم در جهان بایل و صاف هر که خرد
میت یکدزه شعور و خود اندر شایسته بک زهر می و رسم ادب بچرخند
روز تاشب یک لقمه که گزند ز کوی بر کوی و دان از عقب یکدگر
مردم بر زن بازار به پیش می شایسته بگویند و دان پر و جوان بر شایسته

شناسید و بدیندهم اهل سخن
در جهان بایل کین دو در به صفتی شمر و کینه و صاف هر که خرد

بر طبعی است چون دریا بیا طبع کوی که آتشی من استند این کرا و این
یکی بایل که کسیر گوشتها را بجا آید ز لبش بخش او با فدا اگر بنیل و نیز
و کرد و صاف کو تا آمده از بید کل بر و خزان از جبر او در هر سحر دارند و عود
این بایل شمر از نهجای من کز نشا زوریا با بدریا ز بند ما به بند
عجب نبود اگر و صاف هم زین زو او بیا بود بیا ز کشور کشور

بناشدین دین شاعر و کلا شایسته که دل نسک از کدین شد و کز
شده ضرب المثل این هر دین شایسته ز لب عرض طمع هر جا بدو نهادند
الا بایل میل شتری نشین اگر خواست شود کوش کرت باز و نشینی بکند
تو ای چاره و صاف کلم بر سر که بر نه که بر بندیل تو خواهند بزدن فلان
ایمان خرابید دیدن خورم بدین که کشت آب خور خاک خور آب

صفت آبی روزگار است

ای برادر عمل اهل غم از دست مه خوب را می است بر و یکدم از دست
زن بگرد و جهان فطرت خوب بکین و این کودک هر خشم از دست
علم نصرت فتح است فکر غم بسیار و بر سر سپه کون علم از دست
جز دمی نیست جهان ماده بکین که تو مردی اینجا چه دم از دست
کرتو خواهی که در غم تو خوش گذرد آنچه پندت بد هم شش دم از دست

مشری برهنه زنی پیش آمدگار : روز و صاف بکیر از دم اردست
هوس سینه مرغ در بودت طغیان : و آنچه انعام دهندت درم اردست
سیم و ز جمع کن و هدم صاف شو : مجلس داده بچین زیر دم اردست

مشری برهنه کفش این پنهان
در صاف : تا قیامت و دانت تمام اردست

است و صاف اگر چه کشتن : عیب ندان کن ایزد پاکیزه شرت
کره پی زن اکس به بهج کو : که گناه و کری بر تو نخواهند شرت
خطه پیری خرد بر سخن از لب او : مدعی کر کند فهم سخن کو شرت
که به صاف بکن ندکی بر زن : همه جافانه خلق است چه کشت
که به گفته مرا کو که بهادش عل : هر کسی آن درود عاقبت کار کشت
خط کرد آنکه نهشت را که نمکودن : که به من رست کسی سبب رست نهشت

مشری کردی گس زن این قیاف
در صاف : کیر از کوی خرابات بر دنت نهشت
در دقت است

بود اندر همه عالم اگر کون : نباشد هیچ کون آن بر کون
بت مهرش نگار شوخ و لکش : که دارد کرد چون فرصت کون
بود کونش سپید صاف و بیه : نو کوی ایند سینه است بر کون
کر زین و بر سبیلین و دل سخت : ولی بهشت بر دنت شرت کون
بکون خود زندی دست و گوید : که را باشد ز خوابان اینقدر کون
همه خوابان ظریف همت و لاغر : بود اندر قفاشان مخضر کون
ولیکن مهرش و بر سرین را : رزاق بای باشد ما کون
نشد چون برای کام دادن : چو رقیب از روش درشت کون
چه بر خیزد به کرامه رستن : نو کوی سرد آورده نر کون

مکن از کاوش ایدل تغافل : چو دیدی از عرق ادر هست ترکون
چو کون او ندیدم من بعالم : فروز تر دیده ام از قد و مرکون
بود در پشت او رونق چراغ فلج : که در دوش من چون عمر کون
بکامیک را کند از خوش خوش شود : اگر خواند از دوسب بعد نظر کون
باین کلین دلم اکنون نباشد : نه در خاور نه اندر باختر کون
بگم مالکی بر شیخ در شباب : بود شایسته اندر هر سفر کون
صفت کر خجایی ای برادر : بود اندر حضرت هم بیضر کون
بنان به پدر مادر به پند : که در دوش را بود مادر پدر کون
چو عاشق را بهمانی بخواند : بجزان اندر گذارد و حاضر کون
شود آباد ملک ری که دروی : بجزلان است در هر یک کون
خصوص از مقدم و قانون کرل : کشیده صف بهر جا بشیر کون

برای سادگان چندی و چوشت : لبان کان سیم و کان زر کون
چو به رشید انجوان بنارید : که دارید چنین با کرد و کون
به پیش نیزه ماسینه چاکان : بسیارید از دویاری سپر کون
اگر خوانید خیر از خود به چینه : بهر شایند از اهل نظر کون
ان ای مشتری جز کون نهش : مکن اندر جهان اینک کون
تجنت غم مذات کرد و کربا : بخش از او فرو کن بر و کون

مدح و تهنیت از دکان صلیب

فریاد ازین گروه فرنگی باها : این کو دکان سیم بر به کتاها
لد پاشنه خواب سز زلف کنگ : مایه اگر قه کیمه رکهای خواها
در دستها قضیب شمع ز خیزان : بر پای نیم چکه بر شان شتاها
سیکار با بکوشه لب چون مسجیان : از دو و دم جی دلشان باها

از مهر درک ورس بود یک روز **شب** ز برینل گرفته کتاب بها
 آدب گذشته از نشان کی برم **شب** تا کام بهدم ز برای صوابها
 اسپید کوفتش از پس شود رنگ بود **شب** چون ز برابر سرخ جان مانها
 برکت زوم لعاب مبارک کون **شب** در تنگم بخوابد و اون غذاها
 چون بردش نهادم نیز جفت **شب** بهیوده ماند در کف من آن لعابها
 آورد و برد کرده چو غایب شدم **شب** انگشت بر کشد زبان عتابها
 که مشتری بکوی برای چه میری **شب** این ملت از لعاب کی مضطربها
 ما سادگان قنات بود کونان **شب**

از مهر و لوگیر شمش طنا بها

بند از از خوش چو شمع واکند **شب** چون من هزار مشتری از خود جدا کند
 کونش بود چو آینه شب زو **شب** از مهر بوسه روی چو اندر قفا کند

بیکانه راضی نباشد ز کون **شب** که روز و شب معامله باش نکند
 به ز به چکس نه به کام آن پسر **شب** مفلس خیال کا و آن آن بت کند
 ما سادات مشتری کون نمیم **شب** به ز عجب نه کون بسیدار کند
 جانانیا خواب و بخور داهمه کن **شب** کین خسته عاجزست و در عجب کند
 دارم خیال نوبه ز افعال قوم **شب** این گیر کوگر سطر ارجیا کند
 کاهای ز روی خایه به گونه **شب** که فرط بچایا خواهد مرا کند
 ده تل کون اگر بجزم از برای **شب** حاشا اگر به پنج و چهار گفتا کند
 کاهای شود چو عقوب جاره **شب** که خوش را چو مار و گهی زودا کند

شرعی ز مشتری کن بخیزه تا بچند

پیش تو قدس و تیان را چو کند

ایکو دک اطیش بس ای **شب** انفاق و سرین تو چو تل سمن هست

ماند یکی جقه بلور که در وی **بشاند** یکی دانه عقیق است
یا خرم کا فور که افتاده میاش **یک** نقطه شکوف بر جبین است
در محفل فاق چو صفتش بناید **جاری** همه آب نشاط از این است
ایکون تو جو کان ز روی که نهفته **بسم** در لب بار نزار لکن است
با در هم دوینار کس از تو بخور **کر** زاده معن و سپه ذوالبدن است
از یک لطیف سپیدی ز رخسارم **و خواه** و دلا شوب همه سخن است
کیش اکرم تنگ درائی نو در پیش **پیر** جان ملت تا بقیامت من است
گویند کردی که تو ایکن ز فرخی **در** دانه چین زره کوه عدن است
یک فرج همیشه تو پس فلک نماند **تو** در بر سر نیزه هر یک من است

من مشریم با عیسی که توداری

زیرا که بنو کورد کم مفتن هستی

تا مکر میخ بکون زن کردن کنما **کنج** فارون اگر افتد کف کون کنما
کر نباشد زر و سیم ز بی کردن کون **کنج** در خانه بود کبیره سر من کنما
من نه زده است لوطم ولی از من **کنج** ز الطایفه باشد همه معون کنما
انجوش آتش که بیارم پری سا **پس** خورشید با غمی کلکون کنما
چون شومست بخشش انبلی **کیرم** شود از دوا طر محزون کنما
کونش از زیر ذکر لغنه موزون **طبع** خود را به پیش خوش موزون کنما
کیر من مرده و کون است چو مرده **سرو** خویش بدن مرده مدون کنما
هر که کس را بساید که بکون دارد **منش** از دایره زندان بیرون کنما
کس چه بچون بود و کون چو کی **حاش** نه من اگر روی بچون کنما
هزل گفتش که است رجه عقل **کتبه** بر کرم خالق بچون کنما
مشری هستم و از غنود دند جان **خویش** را داله و سرشته و مخون کنما

ای پسر ز قد بل برک و نوا چند با هم ز پیت جگر کشند
چون سوی دار فون بخرامی آه مادر دل خود بر بکشند
هر یک بوسه تو بر سر هم و مبدم طیر و شپه بکشند
بخط سبز تو چون در مکرند چون خزان وقت علف عکسند

رضی ده تو باین خسته دلان
در دست بخاک
تا غمت را دوی سر بکشند

تبی دارم کتی در دستان حلقه خاتم ز جگر خاتم در دهنه گیرن مایم
معلمانه را نشوخ است ایم غلام خاتم ز بس حلاق بیایند زندان اندر
بود کونش چو کان زر زهر کن فردا ز چشم کور گیرن همیشه بسم جای نم
بغیر آهوی چشمش که دایم میرد از خود آنز با پیر شیر است زندان اندر
شدیم هر شب اندر محفل زندان آن چو خفا کرد ز کون خود زنده که زیر کانی

اگر خان رئیس منع کرده تا بن نه
در گوش معلمان
بدو گویم که تخم شتر برای برادر غنیم

معلمانه از اطفال شنکول ولا همچون کارستان چین است
فرادان هجره چون نوا و خط در آنجا ز لب رود ازین است
هر انطفاء که رفت آنجا به تحصیل شود مفعول در علم یقین است
خصوص آموزگارش که پروسی که آنکس رئیس الفیقین است
بغیث و شبه پرور خوابان چو کر به صبح شام اندر کین است
کشید بر رانیش در سر درس اگر فرزند حیریل امین است
نهند بر کون او خواهی بخوابی چو شاگردی لطیف نازین است

برای دفع صفای لواط
در جواب نه
چنان داند که کون سر که کین است

خان آزاده هدایت که امیر ششرا : بود در دولت شاهنشاهی عظام
 خسرو را و محمد شاه غازی که نهاد : عدل او بر سر نه پاینده دین اسلام
 بهیچ محمود با بل بخشش بود نظر : کار بارش را بود بعدش بقوام
 از پادشاهی دولت و کاری مستقیم : و او فرمان بامیر ششرا شاه انام
 که باین سفارت سوی خوارزم : اندران خدمت کل خطه گیر دارم
 آنهمند خرد پشته و انانی خیر : سوی خوارزم رو گشت با عزت تمام
 چون بمان گو که جاده خوارزم رسید : و در پیرانی او خلق نمودند اگر کم
 و یکی کاخ ملوکانه بدو جادادند : چون ز آغاز شنیدی بشنوا ز بنگام
 اگر ز سنت ملک شد امیر ششرا : که در شهر نذر کنهی وطنی عظام
 ز پادگان اطفال متقیم گردید : بمهسازان و او از ره نشین خدام
 که منم شاهنشاهی ایران و مرا : هم بود مدبره سیم و زهره شرب عالم

اردوی سادو بیاید بر سر سپیدین : تا که بسام ز شوق درین گویا
 و در ساله بیاورد و همسازیش : شوی زانست عثمان و دیگر کتاب
 شب با و با و به پیرو چیدند : کنت از شوق بود بر سر سیم
 بران آب پوش که درش بازو : خشک گشت نقیضه و از پس چیدین
 ریخت در بوتنه سپین وی نشسته : قطره چند از آن زین لرزنده خام
 ز یکدسته آورد از آن بوتنه برون : که نجارش شد او را تر و خوش شام
 طفل خوارزمی زبانش از آن خرد : بانک بروشت تو کفشی بفرش سار
 رفت نزد پدر و مادر و فریاد کشید : بعد از آن تاخت برقی خیل عوام
 کون برید و خود را نشان برقی : که بفرادیت کردن بیغیر حرام
 آن یکی کشت بود که بغیر از این : و اندک کشت که بودم بسختی خدام
 بچم خوارزمی داین کون نبری چو : چکد که غمزد و زان و کمر خورده ایم

بسته میرافتی
بمیری هیچ کو خان ایت که چه کرد
از چاقه او به بودت ختم کلام

بلور بچه چه بند از زربکشتاید
نه زرد دل چو دل من ز دست برآید
سرسین او است رصافی لبان
در آند می که بزم شکار بنماید
چه سود اینکه بشار گیر من از کار
که تا بده گوشتش رود سری ساید
مرا ذکر به ازین پیش همچو کرون
کنون کم از دم رد باد در نظر آید
فتاده بر زبر پوست تحت خایه نهند
تو کوئی آنکه تنش رسدم بغیر
ز بهر کام کوفتش ز نور چشم بلور
ازین دوال ندانم چه بر سرم آید
سزد که بهر مداوای او که ندیم
که رست کرده چشمش پر کفاید
نغزو بآله هر که علاج او نکنم
بباد آنکه شود کشتش دنیا ساید
کنون که رفته توانای من تحلیل
ز آب شب به شب خشکم بیاید

بکون ساد بود میل او بلیل نه
ازین سبب بجهان کرد کس نیاید
نجفت دوش در آغوشم امرو
چنان بکاش کفشی خری خری کاید
که در آمدن از کون آن پسر مکشاید
فراق را دلی از سنگ سخر ماید
چو کون شک نیاید در انجمن فراخ
در همچو میرافتی
بمیری همه شب حکم خلق فرماید

ایزاده بلور ز نزدیک یازور
چند ای پسر ب غرما شکستنی
آنکون نازکی که بود کیر و خورش
باشخ کاو بهیده در خاک شکستنی
دانش کنی شلص ویداشی چرا
یعنی رمی خیال سوی شکستنی
ای ز چشم من نشده پهلوان
بارور کم مرا کمر شکستنی
تا سقف خانه بر شود از کون تو
شکوار رنگ چون بشا شکستنی
حیف آیدت ز ساعد چون بلور
کز شر خیم بمن الذک شکستنی

بیشتری بدشمنی زاده ملود
بجه کی از خود را و ایدار که در ملک افکنی
خوشن خزان گفته

ای آنکه ز سرگشته ترا عقل خرد **:** از آمدن فصل دی و کشتن خیز
خزرا چه کنی سروی خود را بر عا **:** کن عرضه که بادش بگریزد و تو صد
سحاب و سمور و خرد و قائم **:** اندر نظری ای جنگ متیز
سرای زمستان بخت می کند **:** از محض خود کوشی گشته جز
رو بکند و سه ساغری کلرنگ **:** از خواه او پس و زخمی مرغ
از خشک و ترا بچرخ که داری **:** در ده من آنچه بود از شر ز
رهنار نشی تو پس از این عرق **:** فاصه مرده از ترب و در انگوشت مرز

بجه بر دوان بخش مرزا بهار گفته

زیزدان بخش و ز می خوردن **:** ز من بشنود برادر جان و سیل

برفت باد و خوردن عاثر آرد **:** دو غازی ترب با تخته قلیله
باد کویم ترب کنده است کوبد **:** مگر در کار خانه من و کیسه
روا باشد بدیناں باد و خور **:** اگر کویم بکوش دسته سیله
که هر کون بجه پاک کردن
بجه مرزاقی فردا و بجه جفت سیله
طور گفته است

بفرزند ملود از من بگوید ای ملود **:** چرا با منتری خود همه جورستم دارا
ترا تا ریش می آمد برون بودم **:** نیکفشی من هرگز از قرون باکم
چه رود واده است اکنون از برای کون **:** من آنک خنک از بهر نیار و درم دارا
ترا بگذشته و در دادن کون **:** که یک میثره اندر خانه چون زیار
همراه خود او را هر شبی ایجاد **:** معاش خوش از او بگذران و کرم
هر محفل حسن او حکایتها بود **:** چون نامش برم اندر برتازنده دارا

غرض پند و اندرزهای کهن بشه **که در این شغل بگوید زبانی کانت** ^{بوی}

در احوال غوغای نیا بودی گفته است

ای اهل سخن موسم کار و عمل آمد **که** به کام سپیدین کون و فصل آمد
تا رفت علی خجری خلف این شهر **که** غوغای و سرفاف مراد ابل آمد
خرجهش بود از دخل و ذکر خوردن **که** این کار با و مایه طول امل آمد
یکماه بوداده و گمراه بود **که** هر ماده و نرد و برادر بنزل آمد
هر کس که گفت بود از روی حقیقت **که** در لطفش آینه ریشطان خلل آمد
رفت از برشته زاده شب و شب **که** امروز با خردون سوزش آمد
مردم همه دانند که از فرساده **که** من شیزم از نخست خلل آمد

در مطایبه و حالت خود گوید

شکیا بود خوش مجلس با عینار **که** ملک دور از برین بود بیت و لارا

هر زمان کفتم با خوش چو خوش **که** میرسیدی بریم سیمری عیار
پیری نوش بی لعبت شیرین **که** با یکی و نه و خواه خوش پرور
آن پیر چون بدون آمدی از حیره **که** به سخن زود بکندی ز سرین شلوار
پس بر خفتی و ساعد بروی ز ریز **که** آن زمان کفتم شغل بشو در کار
از چنین فکر خیالات رجاست **که** رنجش ز دهن ز رشتن شلوار
تا مگر بفسرد این آتش شدت بدم **که** دست بردم بگردگان ز پرتیوار
تا که آن زرد غوغای و سرفاف **که** مراد وید که در خلق بدم هموار
گفت اینک بدر حیره یکی امروز **که** استاده است به دادن کون با
کفتم ایضا بود مشرود تو مکر و فر **که** خدای زمین بستان درم و دنیا
خنده کرد و بیاد در سری ز کرم **که** دست خود گفت ای خوزه جان
مالشی واد خوش کردش آگاه **که** به از خلق زدن کا دن غرض با

خوایم تا بفشارم بوی این کبر خفت **✽** کشت غوغا جمل از دیدن آن
دست بار و کراورد بوی و گرم **✽** ذکر م کون سوی دی کرد لطف
کیر با پیرین از جای فرج خشم **✽** شد سورخ شیرش مثل چون مار
بعد آمد و شد بسیار بنامش **✽** از دما و در سر آورد و برون زغا

شتری بس کن ازین نزل سران و کوی
در آمدن سال نو
با هر صد عذر برسد اگر استغفار **✽** **بهار و دلو**

خوش است سال نو فصل عید **✽** باغ و باغ باین شاخسیر
بگر ای که بیایان رسیده کن **✽** خوش است آنکه بزم شادی
شسته شد سپاه بهار شادی **✽** به تفت که ز فرسایان
کنون باغ ز کاشانه خست باید **✽** که جرمش بکینده و جل پر تو
بعیش باید که بشید زیر سر و چین **✽** بیاوه باید آمده و خسته کرد جو

سزد بفضل کل سرخ ز آب تیرنگ **✽** سحر من غم و جنت بیکیم علو
شویم مست و باده چنان سوار شویم **✽** که چون رقیب جفا پیش کشیم
خروش بلبل و بوی گل و لطافت **✽** لغو ماله آرند اگر گشیم
بکندی پدرم کرد و خست باشت **✽** خلف باشم اگر پس کشیم بدو
جوی و هم ز تولا ی حید صفه **✽** کم بهشت برین را ز کردار کرد
و لایبت کلید در بهشت برین **✽** بان کلید در خلد برکشی و بدو
بخش تا نشوی شرار و خوار غل **✽** بهش باش غفلت یوفتی در کو
شیر نقبت اهلیت کوش بدو **✽** نه اینکه قصه طعنه را بنوشی و کو

در تعریف شرب کرد
چو شتری شودت فل فرخ و معود **✽** **دختر و پسر و لطافت**
اگر مهر عطار روز را مانا شو

در فضل مهرگان که در دباوی **✽** خوشایند کنه که در دوشیم ورد

کر با ده ارغوانا خوشتر بود و لی : چون برک از دشت به آید شراب
زین با ده هر که نوش کند بگوید : با صد هزار شکر انده کند سزد
از دست خورد سال تنی نفوذ و کفر : باشد طرب نرانی می صاف الحور
برک صبح میکن از آن پیش لاقاب : شمشیر کشیده ازین چرخ لا حور
بر رسم هدیه بهر آجای کامکا : کر و لثان بنامده ندیم با صبر و

از کرده خورد سبزه و ستاوم این شراب
بجای معشوق یعنی در جام باید ازین سبزه خورد کرد
فلاش کوبید

این به شراب المصبت عیاده : مخنون شده از هجرت این عاشق
از بهر تو میبزم بهار و زمین گیرم : شوت همدار گیرم چون آب نواز
این دست نمی کرده است از زوئل : ماری در به رسم ده آن لعل سگ
زین پیش که در کف بودیم در سیاه : سیر من از سختی بودی تر از

اکنون که ندارم زربا دیده ترفته : اندر زرب خایه چون طفل کهوره
از فرقت کون کس هر شب پیش : سیاه بود جاری چون کوکب
از بس که زده سر از خشک شلوارم : مانند کس و کون خشک شده

من شتریم برین لغزش مناعت
بجای معشوق تا سیم و زرت به هم پیوسته و همواره
تا ج کفته شده

ای چراغ دوده شیخ الملوک : شاه در طائر خوش بکایت ملک
نام تو که هر ملک نام کرد : شهره جانی بهر شهر و ملک
در زمان مالتوی شاه تان : صد هزاران رحمت حق بر ملک
عاشقان را میرزا با غمزه تیر : دوستان را میکنی با غمزه کوک

کاش وصل تو نصیب من شود
در حالت خوشی نه بریر یل بیای که دک
خود گفته است

که روز کار با من یاری کند همی : کلک نامه سحر خاری کند همی
 چون بر کشد صبر و دلاویز و در نش : بر غنای لب و رخ بهاری کند همی
 شد وقت آنکه عاشق دل داده : بگرفته رده بوی صحرای کند همی
 اندر کنار جوی دل بگشت : او را رضا بیکه د هزاری کند همی
 چون کام یافت از دست : آنکه ز باره نعل سواری کند همی
 شد فصل آنکه بر طرف باغ بوستان : جام صبح دفع خاری کند همی
 در عشق یار مست چو شد عاشق کجا : اغیار از باغ فراری کند همی
 آنکه ز دور عشق چو نعل بر روی : کید و خروش و ناله دراری کند همی

در حق فضل اله میرزا و غلام محسن خواجهم کوبه
 باید بچرخ غاشیه دراری کند همی

اید و روز کار مرا بمنزل خواه : محتاج هر مقام درون غل خواه

من در سخن های سپهر فصاحت : پس قوت یاریدت من از غفلت
 ایدل ز نیک بختی از کرد و کار : زین ادبیای دولت و مدد
 آنان که ایشان بود ز چشمه ذکر : زبان بغیر کون مطلب و کف
 فضل است فضل و آن خواه : بیشتر از فضل و از زین شغل

بجته میرزا تقی میرزا حسین کوبه

خواهی از دادن کونرا کمر تن : بفلان بن فلان بگردان کرد
 کار هر کس بود از بر و خفتن خلق : بجز آن کین همه لغز بود در کهر
 دانش هم سربین بن حسین بن : که ز کون و ادون کرد و بسته
 جده اش بر کس و او کس : این نتیجه سمر از دادن کون شد

بجته طهر شکر سرمه ایشی
 کرده پیدایش اینده و احمد کفری
 هر شب و روز روان باشد نال

بچه سر باز فوج اطیشی : در جهان باغیر و مانند است
بوده از زبان چون نهدش : در عادات چو شکر و قند است
چون دل شتری هزاران دل : زیر نقش همیشه در بند است
بچه موی میان او است و : کفایش چو کوه الوند است

کون خود میدهد کرد بقار

در صفت بزم : از چنین بر دو باخت خورشید
خود گفته است

از لب که سطر و سیه خیره سرستی : ای کیر ندانم تو ز من باز خراستی
هرگز نه ره راست روی نه تنویتی : زین روی که هم کوری و هم گمراستی
چون کیر از لیسف که اندر همدا : که شبه عودستی و ای طبرستی
در ریش که سار سینی چو پلکان : در چکل کس بر صفت شیرستی
چون غار بیتی شوی صفت : طرفه بود آن مار که نهش سرستی

سختی

کشتی نشوم شیفه آن بچه ملور : کشتی ز غشش به شب دیده سبزی
آناه در هفت که لقب داردش : از عقل سر رشته من بختش بستی
کون داون او است معقودا : هر چند خیالش به تحصیل زستی

نه نه غلط است اینکه مرا و را بود این

درمان کجا آدم مانون ذکرستی

نیمه شعبان در از تو فیض بی پایاست : سوی که با بستم به غم در رخ تعجب
 آدم از ری غم وز غم نشسته صفهان : ز صفهان تا نارس خفت تا در پیش
 چون بدیدم شهر شیراز و اهلی و کشتیش : همچو جان شد جسم من زان کجاست
 کرد خشمها بمن فرمانروای ملکیت : غم شاه عالم خسرو خست
 آفتاب عدالت فرما دشته کردنش : هم خداوند کمال هم خداوند ذواب
 مؤمن در ملت است و معتمد بر جوش : بر لقب از نند خلق اما به دوازده لقب
 نامه هفتم دوم از خوان و نوا : خاصه اندر فرزندان کرامت و دوز
 نامور شهزاده والا که عبد العباس : آنکه در فضل و نه ز امثال باشد
 دانش و علم کلمات و زری که خرد : با زبان طبع او هستند هر یک
 بیگفت کامرانی آن بلند خیزد : که غنایات آلهی انجمن دارد بر

هفتم چهارم از شهزاده والا هم : او آن بکر شتم شناسیدم بر دین ملک
 سوی بند روی کردم با هزاران : بسته دل بر لطف تو فیض خدی : رانتم
 کوهساری سخت در راهی صعب : که فرزند از نشیمن مدنی رخ عالم
 دشت ارشن با که از پیران پیوستم : طی نمودم در ره دختر هزاران : غم
 آه از راه ملودان دره سرسبز : کاسان کشتی زمین کرده و در : غدا
 سوسناک و چرخه ای که غول دیو : میگذشتندی از آنجا هر میگردند
 رایت گویم هفت خوان رستم : اندرین بیدار کرده بوده به لا و غم
 که بر بیم جان پیاده شدیم کاسی : خسته تارفع کردوی نشتم و بد
 لا نگویند بالغیه لا یبقی الا : مرا آمد پیاده و از دلم نبرد و : غم
 چون رسیدم با اندر بند آوردم : سر زبانش شد من آگاه و در : دره

در دیدن حکم بو شهر

روز دیگر رستم اندر قصر انبیر زمين : کردش دیدار و بر خور و کلو کرد و این
مرد می کرد آنچه اندر خور و دل نشین : عاظم را شد و کرد و تسبیح فضل و ظن
چون بجای آورد رسم مردمی از او : گفت با من ای پنهانی خداوند سخن
کشتی حاجی ملک بخارا و دیگر چهار : زود تر افتد براه مهال بیخ و من
اندر آن کشتی ترا باید معین کرد و جا : زانکه از غم شده آردی قسم بگوین
گفتش فرمان ترا باشد که گشت : شد خوش سرخ از جیایانده کل درین
سوی ابوان ملک بایکین از جیایان : کرد و ای مردم رستم بعون و ظن
محظا دیدم نواین و ملک در صفه : بر نشسته چه جو که با بصیرت بکنین
در میان هر پنج غم غم غم کشتی کرد : داده جا و هند دانه دراز از خور
گاه تازی کا پندی که زبان بود : بود با مردم بصیرت آنکه ای ساری

در نگه داشتن حاجی بابا صاحب

بیکه فرید بود و بگوین کون آنوقت : چونکه نشستم تواضع کرد و بهم خیز
خواست آنکه توده فلان گفت از راه : ز رفت با این سفر کردن بطلی و خیز
گفتش من مشری هستم با شیار با : از چنین سودا که با من میکنی ای
داوم اورا بدیده ز جقیم اسکندر : تا و بدو در طمحه جیم ناخدا اندر جیم
شد و لم خورند از حاجی ملک : آدم بیرون ز ناخن در طمحه جیم
باب دریا نشاید دیدم جیایان : هر کی با دیگر و جیک و اینک سینه
ناکه اندر نول کشتی سیم فرزند کردند : چندی از جای دیگر که خردان عزیز
من تا شکر کرده ایشان را سوار : روی آوردم گفتم دلال آن سینه
بیکین از تجار بو شهر می برانم دید : ایکه باشد خدات بر نامه مردم مشکین
حاج بابا صاحب غریب کفار عیس : عامل داد و داسان استم

وله ایست

کشتی من از هزار دست خلی بهتر است : سیم در کمر بده و کشتی من انداز
 کفشت قیمت چنین بوده است : که توان بچید سر از حکمهای داور
 تا سه هفته بودم اندر بند تو بنفتم : تا چه پیش آرد پس از این در جحش
 شروه عبد الله کافر و مبدم میدیم : زودتر کشتی تو خواهد فکند لشکرا
 کشتی حاجی ملک آمد چو بعد از پنجه : در تاشا رفتم و دیدم هجوم شمر
 حاجی بعد از و بعد از سطح را بگرفته است : خیر خن خالی نمائید هیچ جای کمر
 خن مگو یک کشتی دیدم کشتی : در حقیقت بر شمال تو کور کافرا
 ما کزیرا حال و حال سفر آنچه بود : بر دم از بند کشتی با دلی غم پرور
 ما خدا را چون سفاکش نامه حاجی : من نشان دادم بکفایت نظام مرا
 با سخن با ما بهر با کفکوب در دهر : عن برش حاج با با کیر بر کون پیر

در شستن کشتی و دل بستن بفضل الهی

عاقبت گردید چون در کج خن با دلی : بر کشت از اراج کرون آه دو دلی
 بر ختم چدن سر شک دیده بر خا خور : کاب دریا سنج شد از خراج حزن
 چار سنج راه طی میکرد هر ساعت : برق و اماندی از دهر خطه کفتم دلی
 روز دیگر ما خدا در لشکر شد لشکر : کفتم امر درم چنین شد دای بر دلی
 سر برانو هر لب با این لیک بود : عکاسم هر دم این طبع خوش غری
 بکه جمعیت بد از عراب کجری : ست از کرامت دلی ساعی غصای
 یکتن از ارا و کان مخم در آن : داور بر بالای عرشه در بر خود جای
 کاه و خن کاه اند عرشه بودم : تسلیم تابقت از غم این دل بند
 مهابه این میکرد آمد و بزرگ : می سروی هر دم شک از ختم خونا
 روز سیم آن کینان غل چون : شد قرین سدر عکس و لشکر فکند

مدال حاجیان بکشتن جهان

چا صد بار تجارت مادی حق به باز : حل کرد از بند عیس آنکه در جهان
 گشتی از آن بارها سنگین شد و از : اشتلم کردیم با آن طمع نرنگ
 جنگ اهل حاج با خدام گشتی در گرفت : تا رسانیدند آن حکام به پشت و گاه
 نافه مغلوب شد افکند گشتی را بره : شکر نمودیم بر پروردگار به نیاز
 ماند مسقط و پس آنکه گذشتیم از بند : تا بردی حاجیان باب بکشد گشت
 با سلامت چون جهان را باز بکشد : هر یکی بر دیم بر درگاه یزدانه نماز
 بجزا هر وضع دیگر نیست خدای تعالی : اندرین معنی نباشد هیچکس که ز راز
 چون در شقه روز را کردیم شب روی : جده از دور تپکار گشت با خاک جهان
 مانده یک میدان سجده تا خدای تعالی : گاه کردیم پهن از شادی و دلی
 آیم از بحر به پایان بدون طغنه : شده دادیم رسد نیک سام سلطه

در رسیدن ثواب و الا صام سلطه سجده و ترغیب شدن حضرت

خاطرم بگشاید شادین شروه چون : شکر کردم ای که خواهم دیدم شهر را
 ز آنکه من طمع اویم او و نیت را : ز اول حالت که جادیدن با بند
 منزلی در جده بهر خود گشتم و پذیر : بر نکندم اندر آنجا با هزاران شوق
 باز گشتم بر لب و ریای تطهیر من : خوشتر شست و اوم به بحر به کنا
 نا که آن برخواست با یک تپ طبعی : کفتم آمد خرد و یک اختر جم اقدار
 سوی ایوان شریف که گشتم نشاند : طرفه قصردشتی دیدم بزرگ در نگاه
 نا که آن احرام بسته دیدم نشاند : آمد و آنجا پیاده گشت با عز و وقار
 بر نشسته راوه و بفرستد بمان میرا : چون نظر کردم مرا روشن شد این
 سوی منزل آمدیم طمع چنین قابل : تا بگیرم در زبان خوش ملک مشکا
 شکره و ریای گشتی چنان سازم رزم : تا بداند اهل طمع و خواجگان چشم

دستور العمل حاج در زاد کعبه

حاجا در راه مکه خویش را سواکن : دل بکن و رخص در بار دی بر دریاکن
 هست یار دگشتی خطای برک : و خط خود را میکن آه و دوا میکن
 مرد عاقل کی شود گشتی نشین با : کز توفی عاقل گشتی ساعی با دکن
 زرا کردای و اندر سطحه حتی دکن : ای برادر بچو من در کنج خن سکن
 با دکل بشن سران ناندی ناک : غیره کن شکار امر در زانرا کن
 و ز تقدیر الهی قسمت شد راه : صبر کن از موج و طوفان خشم خویش ^{مکن}
 چون بنی منقلب یاست از طوفان : مکتبه خبر بر عون حفظ خالق یکاکن
 کز تراست طاعت مکه در خج : بیستی کز مستطیع اندیشه بجا کن
 مصطفی ای برادر آنچه کفتم در پذیر : کز برقی رنج دیدی سکوه از ما کن
 کار بند این پذیرا گزینده لقمان بهتر : هر که بنوشه بعالم اوزن المیز ^{است}

وله نصیب

حافظ غنی ارچه اندر خنجر و دریا خدا : لیکن از دریا سفر کردن سوی کعبه ^{است}
 هر که از راه نجف یا شام سوی کعبه : او بود با طاعت حاجی و با کعبه ^{است}
 و چه گشتی بگذرم هم کز بود باشد کن : زان نجاستها که در هر گوشه او بر ^{است}
 ای برادر هر که باشد با نصرا ^{چنانچه} : طاعت او کی پسند با رگاه کبریا ^{است}
 زین سبب هستند مردم حله خوا : تا بگویندش که این حاجی زمران خدا ^{است}
 ابد ریفایست مکتب تا که انصاف : یا بداند این نصیحت جمله بدر ^{است}
 هیچکس را غیر ندیده شود یا ندیم : غیر آن حاجی که در زندان گشتی ^{است}
 اغلبا با خوانده اند خانه خود و کما : کسی کز عقل مسکین در چوالت ^{است}
 صد هزاران شکر کا نزد جلاله : بر گذشته پاکام سبک از اوج سما ^{است}
 متری نین طبع دریا و شعر آیدار : بهتر از این جان آب کن شیا ^{است}

در نهی کردن حاج را از راه دور یا بنگر

اخذ زای اهل حاج از کشتی و از راه آب : خانه تجار و ایوانها گرد و خراب
که توان خفتن شبی سوره خطره : عامل این که شود و منزل بر انقلاب
است کشتی در حقیقت همچو زندان : بر سر دیواران در روی هر از آن ^{شاید}
در چنان دریای بی پایان این زندان : نه عجب باشد دل اندر خطر و خطر
هر که بهر دست از دوش شود کشتی : اکلند خود را ز خست مانی اندر غذا
من بچشم خویش دیدم در هزاران : چند تن مرد که گشتم در مضیان کتاب
کر چه با غل و کفن رفته زین دنیا : کام مای قبرشان شد آنه شمی عجا
الغرض هر کس که باشد مستقیم : باید از خشکی رود حاجی شود با ^{سم کتاب}
نه لبان جوکیان ناکم نماید خرج : تن و دهر در پنج و دگرستی نشیند ^{شاید}
از ملک تجار باید سرگردان کله : را که تنگ اندر هزار او مراند حمله

در نکو آتش حاج بابا صاحب

حاج بابا خزه خراب و اندر پیریت : کیر عبدالله کافر با و اندر پیریت : ۶۵
از برای سیم قدر شتری نشناختی : تاقیمت بدره زربا و اندر پیریت
چتی اندر سطح وادی و ختم دادند : عرشه و کتری و لکرها و اندر پیریت
هم کتبان هم معلم هم مترجم هم جهان : با همه حساب یکسر با و اندر پیریت
تا بر آید ترا میگذره اوراک شعور : قبه باب سکندر با و اندر پیریت
و عله بعد از و چون بحر عمان : تالاب دریای خضر با و اندر پیریت
چون نواز شکل و شمایل چو غفری : کوه قاف قصر همه با و اندر پیریت
با دمای بیضه تا اندکی کمتر شود : خزه چون من سخور با و اندر پیریت
اکنجه در عالم ز آب خاک با بدو شش : کرمی رنجی مگر با و اندر پیریت
و او از دست توای بیدش : اکنجه بر بادون بود لعنت تو و نر تو

در بیان رسیدن به مقصود

آنکه که در کعبه رسیدیم مگو حال **و** ز عون الهی سر آمد همه اعمال
در آخر ذبحه ز ابطی سوی نیرب **و** کشتیم روان با دوشسته جمال
دیدیم بسی وادی پرفته و رهزن **و** وز فائده حاج بیرونده بسی مال
نزد یک مدینه چو رسیدیم نمودم **و** صد شکر بطف کرم انبیا وصال
یک هفته ز طوف حرم سید لولاک **و** بودیم شب و روز چو امان و چو ابرار
و نذر حرم جارا نام و کردار شوق **و** بودیم بتعلیم حمیده تبر از دال
و انگاه براه جبل دوشست خوش **و** شد بسیار انقاده با فخر حق مال
ز انجای سپردیم بسی به خطرناک **و** و ز بیم غیظه تن غمیده نبردال
در شهر نجف با من تجاج چو کردید **و** یکسر بریدند ز آستین ز اهل
لیکن نه راجان تن از نیرب طعن **و** که بود پریشان و کوی خسته و محزون

در طعن نجف اشرف است

چنان بنهر نجف کار آمد و کسان بود **و** که زندگانی دشوار و مردن آسان بود
ز دستبرد و باور طغنه طاعون **و** بکوی و برزن هر خانه شور و افغان بود
ز آنکه مرده تابوت و تحفه میدید **و** سرگم از شره جاری لبان باران بود
کسی که همه و بار پیش بود شب **و** بوقت جمعان زیر خاک پنهان بود
چه از عرب چه عجم مرد و زن هر از آن **و** ز شهر رفته و سرگشته بیابان بود
هر آنکه ماند و ز شهر گریه بود شمس **و** بجز طیب و بجز فزین که خندان بود
چگونه آه ز تراز کرد و کرد چلوار **و** اگر بادی یکدفع هم پنهان بود
ز مرده شور و ز عطارین چه شرح **و** کزین دوش ملک الموت بجز حشران بود
نمود هیچ دعا و درنگان تا نیر **و** دعا کنند و کشتی ریش چو سندان بود
بروز دوم سال از نجف نزاری او **و** روانندیم بکرب بلا زغم و کار

در نکوش قرطین است

کاش برافد زه هر نام قرطین : تا که نیفتد کسی بدام قرطین
 ز آنکه بدش من او شاده و بدیا : کاش جان تن از نظام قرطین
 محبس تجاج هم ندشته هرگز : گرمی رسوی صبح شام قرطین
 جرد جفا و حکم خلف آقا : باس شدیدت و مقام قرطین
 میکند آغیزه سر ز راه غضب : خون دل اندر نهادم قرطین
 ریش سیدی بآن سیاه دلی : در همه خدام خاص عام قرطین
 از عمر سعد باد کار بماده است : این سک ظالم با نظام قرطین
 من نقبش دارم ز روی حقیقت : مظهر کفر و ابوشام قرطین
 شطرات از بر شکست لب : بلکه کرستم زرد و دام قرطین
 واقعه کربلا هر آنکه ندیده است : آید و بیند باز دام قرطین

فیض افندی قرین فرزند عظیم است : تا که بود و کفش ز دام قرطین
 از پی بکفش مجیدی و لیره : آید و گوید منم امام قرطین
 فوز عظیمش هر کفش پول است : ز عرب و ز عجم بنام قرطین
 یک بجه که گویم ز مهر صلا زود : نیم شبی بر فرزند نام قرطین
 گفت ز من کام دل اگر بشناختی : زود را سازست ز دام قرطین

در نکوش
نقد و است
 دست من داد حلام قرطین

زین پس مکن ایدل صفت خود : صلح منبصر که بنیاد نهاد
 عن خورده اگر انوش بدح نموده : کونیز قمر ساق خری بوده و غزاد
 شهری که بود مکن مفاد ملت : پدیدت در و در بخندان ترید شاد
 غیر از شکستی و نصا و بهوری : آدم نه در شهر چه در تیر و چه مرداد

از تنه و از دجله و طراد و کشتیش **:** مگذر که شود خاطرت از بند غم آزاد
 بر قبر امام عظم اکرامی گذاری **:** کوئی حرم او کس و کون شده آباد
 هر سازه او چون در افتاده داد **:** تن می ترند باز بهم فضا و در شهاد
 ما در اکث نیست بمیدن معظم **:** روی آرو بین جابج فتن بیضا
 دیدم پیری سیم برین من **:** در داد و دستد چون ضم خلد و شو
 از دیدن رویش من بصیرت روان **:** آمد ز قریظین و ز کر کوته خود باد
 اندر برش نهادم و گفتم که باید **:** ز داد و چنین سازه سنی بچه را
 چون دید که من شتریم بهر عیش **:** پیش آمد با عشوه نبرد یک سنا
 دادم و هزارای لوی عقده شاد **:** بکشود و رخ ماه نجاک اندر نهاد
 گفتی که به زل سمن باشد زین **:** چشم چه بکون و کل آن پیر نسا
 چون در سر من **:** و او ایست کرد **:** نا خورده زرد بر دگر شد تهنی از با

در صفت یقوتیه است

یقوتیه یوسف طلقا نند **:** که آرام دل و شوب جانند
 هزاران لعبت مهر روی شرب **:** برای شتری شمع و کمانند
 بوسه دهند بر و روح بخشند **:** لغز و لغز و لغز و لغز
 بقوه خانه چون آیند گویند **:** عجم او غایب شیرین زبانند
 همه عثمانید و ترک و طناز **:** برای برون دل همغانند
 تو پنداری برای دادن کون **:** بچکم مالکی اتم و استانند
 زشتان لب جبر و لب شط **:** فتاده کاروان در کاروانند
 تان لا غمیان ز بهر سینه **:** بدل برون و میر و پهلوانند

انا از امام عظم بود نام
 و را نوازی بکون و دادن

در صفت بچه کرکوت

سبر فاده کنونم خون کرکوت : خوش اندی که فتر دم بکون کرکوت
 ز هی های قریطین که بر تن : به پیش قامت سردگون کرکوت
 بقین که داده چون صد برار : بچشم بر چیل و پرفزون کرکوت
 مرا بکرون افعال قوم لوطی : همی بوسه شد زهنون کرکوت
 هزارتن دهنون از پانزشتاد : روم کرد ثمر با فنون کرکوت
 نیاز موده فتاوم بدام طراه : خوش یک یک کند آزمون کرکوت
 فرور و صبر و توان و شکست : جدا از آن جالب لاکون کرکوت

در صفت مرده
 چو خوش بود که بال و کمر و پیکین
 سر عود و فقرم ز خون کرکوت

روشن سپیده دم چو ز خورشید شد : جستم ز جای خوشین آسوده از غما
 ز سب

از سب خاک بوس شد دین امام عصر : بستم ز روی شوق کمر تنگ بریا
 با چند تن مسافر و زایر با بشت : رفتم زی جزایه خورسند و شادان
 هم بود فضل معتدل و هم طایق من : هم اهدم موافق و هم یار و برهان
 اندر جزایه برسیدیم با کزند : کردیم شکر بار خداوند غیب
 در آن مکان مبرد یعنی سپرده شد : سیم دزد و تخیل آن طرفه کاروان
 من بنده را که هیچ سود از منال : جز اندکی دلم رستم بود و ران
 بشیده بودم اینک زید و زین : بسیار کس نهاد و در آنرا نال
 خانه که بود شهره تجار هر خلق : شد جایگاه و منزل هم پرد هم جوا

در صفت

لوحش از کوی شهر خفته ثانی عشر : کز فرشته بود در آنجا خضر اندیشه
 دیده بر در کوش بر زمان همه : تا برون آید شد و در دست تیغ جا

تمام ثناب بود از آن مابدم : یکی زمان مرا بگفت کی گفته دهن
شردن رخت ز جمل عثمان : درین زمین کرده قفا جمل این
که هر زمانی ز راه رسند زوارش : براه جاری کنند مراب زانگاهان
که در کل افتد و لای کرده بید : روان شجین از دمی شود و ما

بگفتم اندر ترک بد ز رخساری باد
از نزل هر در لغت برد کرد کار جهان

از شردن بوقت سحر با هر بیم : سوی قزل بابا براندم ای موم
وقت نهام نزل شد قزل بابا : در آن زمین شدیم بعد خوشدلی
لیکن ز شر مردم آنجا خبر شدیم : کاتفره است صبح و سعادت
دزدند بیدرت و بدخواه و نابکار : خوشخواره و ستمگر و خیره سر و بیم
نبوشی که از ستم آن بد اختران : بر اوج چرخ می زرسد باله ایم

رید

دردت و زرد ما همه دوسه قمر : که ضرب او شود دل چاکان بیم
هر یک دونه از پله زار این قی : از بهر مال بردن بهمان زردیم
من ناسخ خشم و حی کفشی مدام : فریاد رس بخلق تو بار بار حیم
این فرقه از قمر خود اندر جانشان

از نزل بر زن بجان شراره ز آتش عجم

خانی شهرا کرد عرب و عجم : عرب آنجای فروخت عجم بگفت
اچو بغداد که آبادی او باد : شعبان را شب در روز سیم
قطره آب نوشید کس آنجا نخواست : زانکه آینه خاکش به بار غم
ایقدر کاوش غار بود بر زوار : که بیان کردن او در سخنان کم
دای از آن نایب ایران حسن قی : که چه نزدیک خوردند و خوردیم
تواند بکند دفع ستم از زوار : زانکه از دولت عثمانه شش بر شکم

یار با قافله مالیک شریک است **د** اند و صراف ندانم ز کد این چشم
ایزیر دول خارجه مغوش کن **د** مایه عزل دی از حضرت نیکویم

د شتری شکوه کن هیچ کوه خرم بشی
که غم ثیابی بشکر و خصل بهمت **د**

بوی قصیریت دلاروزی گذشت **د** اگر ز هالت فراد میکنت خبر با
بین ایوان خور و رانده از راه **د** و لیکن این سخن با در دل عاقل اثر با
بکیتی هر که خواهد وصل چون نرسد **د** همش در خانه نقل می آتش در دیده با
چو فراد آنکه اورانیت بر این **د** طبع بکشتنش از وصل یاریم بر با
نباید که کن کرد و باید جان کند **د** زسیم در درخت عشق یار اثر با
ولا که اندرین عالم بخوابی غمش **د** ترا مانده پرویز کج بشیر با
است چن بارید با مجلس مطرب با **د** اتم اند محفل معشوق شیرین چون

فرادان دید فراد از فراق غمش **د** ز نقش طاق بسانت پرسید خشت

غرض نبود براه عاشقی خیز خون دل خور **د**

د بگو عاشق شود آنرا که خون اندر حکر باید **د**

در سرمل زباب کن منزل ای **د** کانهجا یوفد خرد و کل ای **د**
با مردم حیرت و ناسف کن **د** شاید که نخرت بکنی حاصل ای **د**
در منزل که هستی بار ای باروی **د** هرگز مشربش مستعلی ای **د**
کانهجا میان ره کند ابر آنچنانست **د** کاری برون خردش نفع از دل **د**
بشنو نصیحت پدر پر خسته را **د** تا در سفر خرد شودت کامل ای **د**
که اندام آنکه که بوده است **د** کانهجای طاق ساخته و محفل ای **د**
باران بای طاق چنان نخت **د** که کل پروتا در محل ای **د**
ماند پیش آب کشیده شدم براه **د** که درید عقل از سر من زایل ای **د**

بالای طاق ازینج و سنگ نسیم برف

در نزل

سان طاق

شد شتری برون خود مایل ای پسر

نزد لزان و باند و تنام : بیان طاق مرگشت مقام

آتش کردم و چون کرم شدم : نبردند برم ابر سپاسم

گفت فردا به نثار خدمت : ریزم از راه کرم نقره خام

تا که شکوه کنی از کل دلاوی : آب راست کنم ایچو خضام

ریش بگردم و در پاسخ ابر : با هر صد عجز بدام پیغام

که بخیر تو مرا نیست امید : مرسان شرمن گشته نام

ابر از رعد چنان تیزی داد : که مبرید هوای در دمام

میخ بکوبد و برف استوار : خوش بیکل نبودیم خدام

آرزو کرد دل ایچاش که بود : می که نوشیدی از وی و طام

معدن

سردف کیتی همه جا نام کردند : همایه خورشید در دمام کردند

با چشم دل آنجای نظر کن که مینی : شریف اهر است ماندام کردند

می خوردن عشاق به کام بهار : در سایه بید و کل بادام کردند

از صحن نشا بود در حد بارنگو تر : در دیده ارباب خروشان کردند

ای آنکه منت خسته شد از برف : اسوده کی ازینج بجام کردند

کاشنجا بچه دلاک خوشی دیدم : گفتند که این سر و کلندام کردند

زرد اوم و بر کام دلم صفت : کفا که عطایت بن انعام کردند

سر و عراق عرب ز بیم دلیران : چون نوسن بدخوی فلک نام کردند

کرمانشاه با آنکه نعمت که مینی

نزل

اول

آباد با غر از دبا کرام کردند

تا آن منزل رسیدم من که مارون کرده : ز تپو کر کلهر دانی باید کنم یاوش

سنجاک دباد کشتی بدی باشد که **ندیدم هیچ یگونی نه در کشتی از کشتی**
 بد انسان در فرشت مال جانبا زند **که کونی هر گی را بود شیطان پیر**
 اگر اسی بود صد ساله سازدش چنان **نو کونی که ترا در خوش سیم ماران**
 یکی اسی خریدم من به از شد پیر **سوروش چون شدم و بدیم بی**
 چو ز تنش پرسیدم هر کشتی **ولی اهل نظر کفند ز شهادت**
 یکی گفت که ای شتری این است **که طوفان بدون آورده نوع**
 زبان من آنجا میفرماید **ماند از قافله پس نمیدانم**

میگویند اندر آنجا بار بگویند است **نزل**
 مکن آنجا که منزل که دیر است **ماهر**

فریاد زای دشت کا نخل بسیار **افاده بکل آنجا صد قافله**
 که برف دکی باران برفق سر بار **ابوای کس کویوز و دستار**

کونی تو که با کشت برشته برش **از کل تواند خواست مردکی**
 خلقش عا آلهی هستند و این **هر کس که خرمند است زلفا**
 در شغل مصاری است و بر بستند **این فعل گویند و ایم**
 آنچه غزبهائی کا ندر بر آید **تجیل کنید آنجا زیر کس**
 میفرموده چی نلسند بد که هر دو **سرخ کس هر گیان**
 در ساحت کردستان بگریند آنجا **در داون و داون**

از ره نرود هر گز با و سر شیطان **کرنا**
 اندر پل آنفرقه آنرا که خدا یار است

خوشا بوز درود بلاد کرمان **که بر کشت سر شری ناک**
 دلم ز دیدن یاران وستان قدما **قرین شادی و عیش آمد**
 عجب دایر پر از نعمتی بود کا نجا **جای قحط و غلا**

چه کفیلوس دینی و برین خوش : و کرکس نه نگری بدت گیاه
ز فر مقدم و ز عدل حش الد : که کرد کاش در روز قیامت نکا
شده ولایت کرمانشاهان چنان : که با بهشت زند بر ناز نعمت جا
مرانند خود آتش ازاده و لا : بخوانند و بر ترم داد از همه شها
بیک قصیده که اندر حضور او خوانم : عطا نمود باین بنده شرفی بنیاد

همیشه باد بفرماندای دجست بلند
معین و یاور باش همیشه عون ال
در نزل **مستور**

کاشکی بیتیون بود آباد : کذی ز غنیه اش زین فرما د
کر چه سر نزل فرخا کی است : از هوایش روان غمره شاد
لیک بسیار بد گذشت من : که بعد نامه شرح نتوان داد
راست گویم بر پیش کفتی : ز مهرش سرشته اند بسیار

دادم اندرهای همیشه سر : نام صبح زروسم زیاد
یچ روز آتش گشتم کرم : لعن بادا بر آن طراب آباد
با به اوان چو کشت نوبت بار : بر کشیدم ز جان و دل فرما
کفم ای هجران ز من این بیت : غنیشید و بسیرید بسیار

تیز زندان بلبت خرد
کس شرفین بگیر زندان باد
در نزل **مستور**

ای جان برادر بسوی صحنه گذر کن : بر خلق مهنا روی از مهر نظر کن
با کفت شنیدن اگر است سبک : آنجا چو رسیدی کس و کون بخود کن
آنجا می ناب و پیر سوده زیاد : می نوش و به سوده داز زهر خور کن
زیبا پیرش هم زندند و مقام : بیابش چه پیر همه را زود و مکن
هنگام سپوزیدن و آوردن برود : آمان همه مالند تو لعنت لعن کن

با سود و ضرری نبود کار زمانه **✽** بگذر تو ز سود خود آسجای نگر
زیرا که من آنجی ضرر کردم بسیار **✽** ز نهار چه طفی نهی اول زنگ
این یکسر اشعار بود طبع خوشی **✽** اسوده دل خویش ازین بوک نگر

در نزل
در بار خداوند بکن شرم و کن جرم
و در جرم غائی مژد و روبرو بکن

کرده زو غل خدای روی اگر بنگار **✽** کان قصه پر زوشت شیطان باور
رو از دگری می پرس از شومی منزل **✽** بر این سخنان من گزینت ز بار
تا بر تو شور پیدا و عوی می شد **✽** از پای بر بندت کفش و سارکاه
در دوان قوی چنگد آنجی هر گوش **✽** خاصه ز کستانی و زایل خزان
در چشم نیاید خواب از بیم در نظر **✽** در سبکه بیا هویت از اگر در آ
در بسته بازش بسته ز بهت **✽** فرقی نه ده دانا از من و زارگاه

یک قصه بدیدم ز رنگ شد بر آن **✽** کاند صفت حدش عاجز شد ز شور
گفتد بای او از دشر من دوست **✽** کش پای نهاده بود بر تارک چکر

در نزل
کر صدق بیان من خواهی بعیان بینی
رو کن سوی گنگا در آثار و را بنکر

زنی فرسخ چون ز گنگا در دستیم **✽** دست دپای من برفت از برف ز کار
خود نکوشی اندر قصه نسیم زمهر **✽** هر زمان آید برویم از بین و از بار
هیچکس دم زدن یا از آه نهان **✽** آلمان زان باد و سردی ساران
تا مکر زودی بمنزل زان بیابان **✽** هر مان را چشم همچون برف شد آ
گاه که کوبه گاه ناله گاه فریاد و خروش **✽** شمع و تاب و پر بر زار صغار و کار
از هوای آدی چون آرد از عرق **✽** از زمین بی آب میجو شد چون دریا
مرکبان مانده گشتی روان بر کاه **✽** تا بمنزل در رسیدیم و بنگیدیم بار

همه بسیارش کرده گشتیم کرم : بعد از آن هر یک بنامه دیگر خفته بود

شام چون آماده شد خوردیم و ختم و حجر

خواستیم از جای از هر دو گانه کردیم

تنج ملک طایر چو بخت است : آب و خاکش بصفحت چو بخت است
مردمانش همه سرشته ز مهرند و وفا : هر یک از عقل و خرد و تربت جدا

مکتانی که بود شیرعلایش میر : اندر محفل آسایش اهل سخن است
از بر شاخ و گل در بر سرودنش : بلبلان نغمه سراخته اش چو گشت

پیش همه عفانش و خود را بسند : دل من در خم زلف یکی مریخت است
همه خنار و شکر بوسه و شیرین دهند : خالصه آنکه که جل از لب و لعلش است
زلف از روی چو کمیوی کند پنداری : گل بخورد در بود غنچه سار است
دل من شیشه بسج غاری نشود : ناکه آتش در شکر لب معشوق است

دوستی من راوی حد جرقیب

مثل خرد و شیرین و غم کو بکن است

هر که او از سرای راه و نیز آباد : درست کفنی که ز مهر بر آید باد

شدم و دور خاک پنج چو کفر : تمام خلق ز سر آمدیم و در فریاد

زبان بکام همه کار و ایمان خرد : چنانکه رفت جواب و سؤلان

کمی ز میغ شد تار جامه با پر پر : کهی ز صولت سروی بدخدا پر باد

نغوز با تله از آواز بخت و راز : چنانکه فرسخ هفتش بدیده بقا

خوشا بوی بهاران و فصل تابستان : که هر مسافر در کوچه و دشت باشد

ز سبزه تبرالین کند کج بندش : بر برب بر سر و صورتش

اگر رفیق موافق بهر سبزه : در کفر همه جا و او عیش باید داد

غرض بفضل زستان سفر شتاب : نصیب هیچ مسلمان پابرهنه باد

در منزل سادو

چون سوی منزل سادو سحریدم : به کار نهی یاد زیارو کردم
 برسدیم منزل چو کریم آرام : باد معشوق شکر بوسه خوشی کردم
 شروه دادند که آمد پری هم برین : سرش زوفا با شره جابری کردم
 حسنه داشت دل غزوه زانرا : رنج آنکس ز کشتن کرد و کردم
 از رعایا کی آمد بر مابست : کاو سرشت وی زرد شده کردم
 نایشون نمکد بر سر شکر غم : کرد و خورد ز آتش می قلعه و بادی کردم
 چون بخوردم در سه جام ز آنچیز : در دو برینه خود را همه دار و کردم
 یک برادر که برانته از ما برید : مست گشتم بسی یاد برادر کردم
 صح خورشید نیاد رده برون سراز گوه
 سویی توان سیاوش هکی رو کردم

در منزل سیادون

سیادشان که نمک سیادوشند : تمام ماه جالند و پریان پوشند
 بهشت گرمی مستوفی الما کاش : سقیزه جوی تر از مردمان می کشند
 بدر برای طفلان همه زدند : زهر افند و عمل پای تا بر پوشند
 برایگان همه تل سمن بنا کنند : ولی نبرخ زرد سیم بوسه لغوشند
 بوقت طاعت دفرمانی همه کشند : برای شیرین سرب همه گوشند
 ز بسکه غنچ و دلال است نشان : قبول اهل دلند و سزای آغوشند
 کجس خویش چنان غره اندازد : که همچو خون سیاوش مدام در جوشند
 بعاشقان زور مهر چون برون آید : هر زلطه به بند هیچ نخر و کشند
 جال چون نه شان راسیه کند چون پیش
 تمام ماست کشند و لای بر کشند

در منزل جبرود

خوشا هوای فرح بخش ساحل جبرود : که زینش خبر دشمن خبر و عود
بیاض درفش بگردی بدید دل : اگر بجای دیدار جنت مود
ز شاخ سرگلش ارشی بگوش آید : خروش و ناله میل چون نغمه داد
تمام مردم انقیر سبط پیغمبر : جیب بار خداوند احمد محمود
خدا را غرض او بود ز آتش خلق : که با غبار امیده است از شجر مقصود
چو گشت نزل انقیر بهشت مثال : ز سر به تنیم نخت گشت غرور
نجانده خدای این بنده یکتا : که به لب و کبر و آنچه خدایم مجود
رزوی مهر و محبت چو بود قد : از دزدان کردید خاطر مژد

در صفت
اگر بجای در آئین تن آسائی
سراغ خانه اکن ز می چو در جبرود

ای حرم کبریا حرم تو در قسم : چرخ کفایت با مقیم در تنم
زیر بار بار نو خا : مساید : سرم چو استبرق و لطیف چو قائم
تکله مریم چو چوب خوابت : شافه طای کی شافه اینم
شیعت جد تو چون سلام تو گوید : جد تو شان گوید سلام علیکم
ز ابرازد که تو باز گراید : و روانی جلیبه و سانی لکم
عیسی در مهد بهر پاکی سریم : کرد کرد قدرت خدای تکلم
نیز ترا در بنی ستوده پاک : یزدان در آیت لید بهر علم
چون تو نیز شک بهشت فرامی : خواجتن نیار و از تو تقدیم

در منزل
چون از یکدگر شکر برآیند
چون ز کفی در بهشت عدن چشم

چون رسیدیم در پل دلاک : بنیدیم از فراق تم غناک

مسئلت در زیارتش کردم : تا غایب نصیب ایزد پاک
یکی حجه آمدم فسرود : سخت کردم زنت ره نریاک
آنکه ز سبیم نکلان سخن : کفتم آنجای بام افلاک
گفتاه فلک پاسخ من : شتری ای سخنور چاک
حال نزدیک ری رسیدی : نماند کن روان پاکت دلاک
ناکهان بانگ از حیل بگوش : آمد رزقانه ناله راک
زود بستم ز جایی و قوتش راه : چت بستم ز مهر بر قرآک

شری آب من شکت آنجا
نشد نصیب این بیباک
در منزل
در منزل

مرا حوض سلطان چرا آمد مقام : کشیدم ز آب خاک مقام
نخواندم یک خلاص با فاخته : بخور سندی روح صدر کرام
سر شجا

که آنجا یکی بر که دلپذیر : از دیاد کار است بر خاص مقام
چنان تشنه کشتم براه کویر : که خنکیده آمد ز بانم کام
مباد اکرده مسافر نهید : در آنراه به شربت آب کام
که نف هوا نباش آفتاب : کند بر شما زندگانی حرام
فرود شد درین راه بهرام کویر : میان کویر و اردو ماند نام
کنم شکر یزدان که رنج سفر : بپایان رسید و شد اقبال ام

خوش حال آنان که در جنتند
همه در حوض صمد نام
در منزل
کنده کمر

کناره کرد در اکت چون مقول : بیایند همه در شان بهتقبال
به بندستی من نطفه بیاورند : ز نقل و قند و باس و نعت
یکی بخندد و دیگری شکر : یکی ز کمر بیفشاند عقدای ل

یکی گفت که ای کاش نه تن درخت **درخت** به بحر و بر بگور تو چون گذشت **ل**
چو ابد اوم و ادم ایزد بود گواه **ل** که پیش دینده من بوده اید در **ل**
چو گد و چو مدینه چه کر بلا کج **ل** دعا نمودن با بعد و الا **ل**
اگر چه ایدم و بر دم ملال **ل** ولی خیال شما بود دفع رنج و ملا **ل**
بوقت سعی و طواف و شبر و عرفا **ل** سوال من همه این بود و این **ل**

که درستان مرا بخند چنین توفیق **صفت**
بدیده بدوشی و حرمت محمد و آل **عصره**

ایها یون با رگاه خسرو عالی **ل** با اموی باغ خلدی شکوه عشق **ل**
خواجه آه آن رخشان خنجر کن **ل** روشن و تابد باشد مهر و در **ل**
زاده زهر و حیدر حضرت عظیم **ل** خسرو ملک عجم شاهنشاه **ل**
زایران را در حرمت از ره معنی **ل** چون طواف قدسیان باشد **ل**

فروش درگاه ترا روح امان کسره **ل** که غبارش ریشناخ **ل**
انجید بو خط امکان که باشد **ل** کاهانی را اسس و سکار **ل**
بخر قول نام است ای که طوف **ل** است چون طوف حرم پادشاه **ل**
هر که از معصیت تارک کرد **ل** کرد و از این خاک درگاه **ل**

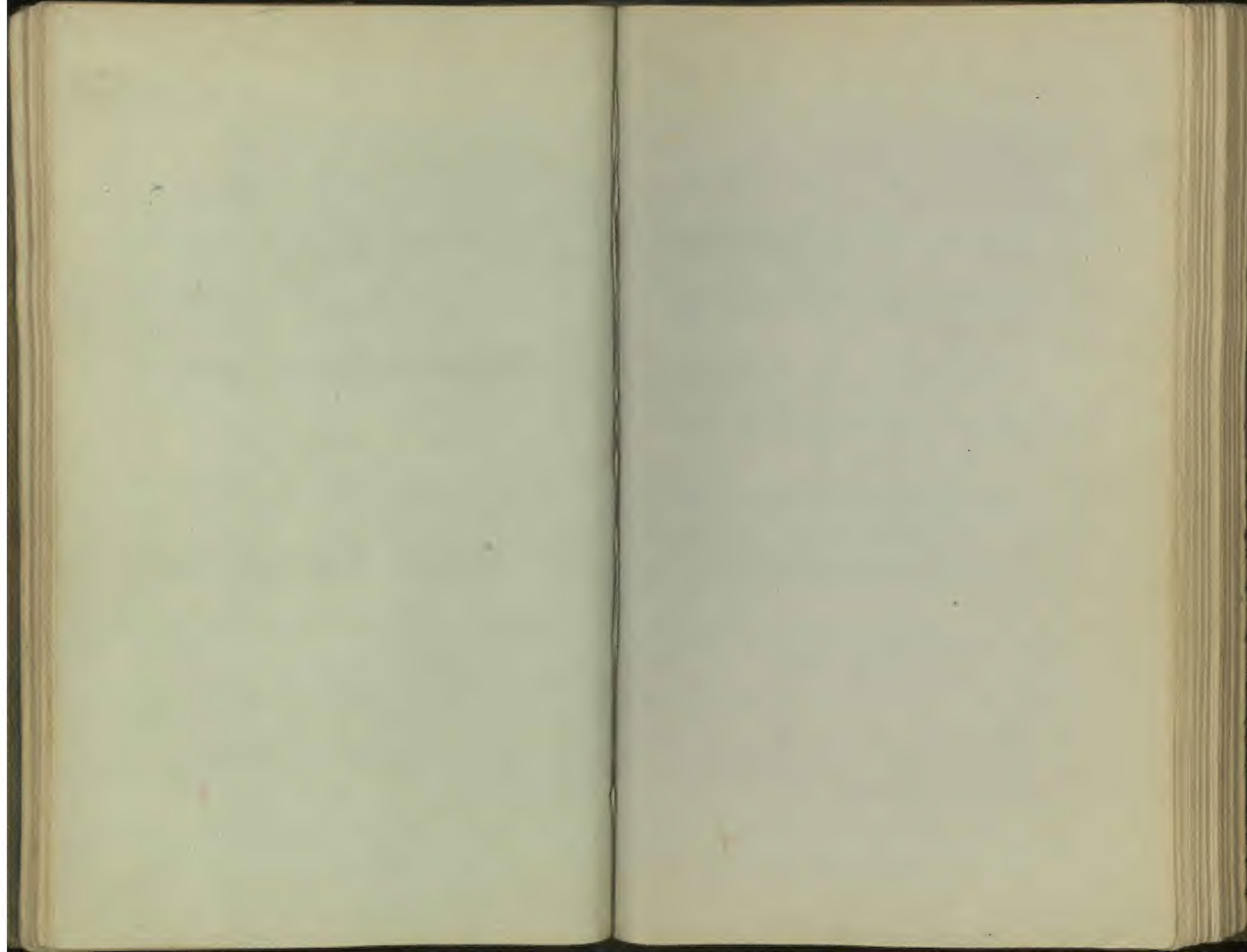
از توفای تو خراهم ایزد اندر **ل**
منبر بر این ز منت پوشت **ل**

این نه طلعان دانه شهر که دیدم **ل** چون زهر بفرم که فرو **ل**
رفتم و سیر جهان کردم و بر گرد **ل** پنجم اکنون که باین **ل**
پیران جلوتر کرد و مانند **ل** که زارش مشاطه شود **ل**
جاسه او در بر هر ساد و **ل** خاصه با کون فرد **ل**
بسته اندی همه قدره حرمان **ل** از چپ و راست **ل**

خبر بدایان فرنگی همه با هم سرخوش : دست بردست هر بزدن کوی ناز
 بهتر از لادن دبا پس شده دار ملک : از ده لاری و از خوبی سر باز دگر
 هر خیابان چو گلستان ارم خرم : ز گل و سنبل و گیان و فراوان شمع
 قنوه خانه بسی از هر طرفی رخشا : نه یکی نه ده و نه صد که فروتر ز ناز
 ای لب کوزه نازنج و نرنج و نرنج : لب بر که هر قنوه نهاده بقطر
 سائیدهای بوبرین بکف ساده : تا لب کیره از جای عقین شراب
 هر فردشند کت بر سر کلاه : کرم با شتری خود بقرار و مدار
 سر هر را بگذر محبت سباده : گفت ملت آمده بر حلقه ایشان
 عیسوی کشته تو کوئی همه مردم : نام از اسلام نمانده لفظ و کلام
 فرقه سیم برین باور و سر نهشته : بیان بسته بماند گیشان زنا
 یکی را بر دوش علامات نشان : بافته ز زر و خطی بیان مسطورا

آن یکی گوید بستم ز نظام گرفتار : این و کر گوید اطریشم و از ناز
 همچو من از پستان ساده پستان : بگردگان همه دست و زخم خایه
 چند و چون یکی از غرات هست : رخ آشفته که بودی هر هزار و ستر
 من رفته که بر کشته ام از این : چکنم آنکه نباشد بکفم یک دنیا

باید از هر چنین کار روم کرم ز
 از ملکه داده نیک خبر پاکیزه شعا



داستان مجادله نادر میرزا با حاجی محمود باب قصه سزده و موکله حاجی محمود

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس ارم خداوند جهان را که یزد و داد طبع نکته دان را
مرا داد است طبعی لغو و غوا ز هر عیبی بود شرم مبرا
بود طبعم چو دریا شعر کو هر خریدار کمر باید تو انگر
هر جنس از سخن فرمان بردارم امیر مدح دس لار اجماع
نه در فن اجماع اندر شایم مرا ملک سخن باشد مسلم
ششم چرخ فلک را خرم من بفرق اهل دانش خرم من
مرا خوانند مردم سعد اکبر سعادت را ز من جویند مکه
همی خواهم بفریزی اقبال سرایم قصه از بهر مثال

تعیین

به پیش نوش اشعارش مرکب و لا روشن در د چون مطلب
هر انگو در سخن الصاف دارد چو آینه ضمیری صاف دارد
بطبع قاور من دارد اقرار که بر آن شاعرانم شهر سالار
رمان بکاید اندر آفرینم شود از مدح طبع خوشه چشم
همه جنگ و جدل زامداد فامه رقم کردم درین دوا نامه
کسی کین قصه و کفن کند گو ز جنگ نادری سازد فریاد
حدیث جد همه چون یاد کرد بدوق خوش طبع یاد کرد
خیال قصه چون در دل شرم قلم برداشتم فر فر نوشتم

در ابتدای ملکیت نادر میرزا در حاجی سیف الدوله است

شب من با حسن بازان مسا که اندر بنگ دید بودیم نیاز
بیک مجلس بگردنم نشستم دراز آمدن بر خیر بستم

بردن در یکی واجب نشاندیم / ازین جنس دو پا آسوده ماندیم
 چون کساعت گذشت از کتب حاج / ز اختر آسمان شد بحر موج
 بفرستدیم بامش باطلی / بکتر دیم سحاب ناشاطبی
 در آن مجلس به شادی احباب / بیاوردند می باریکر سحاب
 شراب کهنه جلفاء و فلاح / عرفای در دمی بادبان افلاک
 کتاب نره و دراج و تهو / بکتاب با سرب و قرص و طبع
 به دمار پنج و سیب دمار امرو / ز دیگر نره ما کم گشت موجود
 بتی امر و مجلس می کار / که بودی مر ز رویش شرمسار
 سخن ساق و سهی قد و شبیه / بهر دمه ز خویش هم ترازد
 سرین و بیکرش چون حیرا / چون فذوق خایه و درخاش کیرا
 بهر یک جام سر بوسه ز لب / ای داد آن نکاریم غنیمت

چو می با بوسه مستوق مست / بیامیزد و روزه اهل دل است
 فرادان جام دارد نوش کردیم / عجب میخی بکون شش کردیم
 پس آنکه صحبت آمد در میانه / بستی اندران بزم شبانه
 ز عمر وزید و بهمان و فلانا / وزین نود و لمان پیر و جوان
 یکی از آن خرفان و فادار / زبان بگشوده و شد کرم کفشار
 چو شه از لب بکام ما چاه / ز لب لول و لالافشایند

در حکایت کردن حریف محفل آنچه در خیابان دیده بود

که من امروز وقت با مدد / شتابیدم بردن شهر شادان
 نبرد یکی باغ ایلخانی / در آن خرم خیابانی که دان
 عجب آنکاه دیدم که بر پا / کرد می خلق سر کرم تاش
 بیک گوشه میان نشان رسد / به نظاره چشم دل کشام

بدیدیم یکطرف اندر هیاهو سواری چند با هم در تکیا بود
یکی اندر نظر شهنشاده آمد همان یون طلعت و آرازه آمد
که بر آن دیکران فرمان روا بود همانا کوهرش از پادشا بود
پیش زین کرامی رخصتی داد غلط کفتم که روشن آخری داشت
امیر اندر سواران از قفایش ندانستم که مقصود در پیش
فردماندم که غوغا رهیب که بودند آن سواران حواشیان
یکی پرخروشند توانا که بود آنهم ز صاحب تماشا
نبردش رفته پرسیدیم چکا برای من چنین کرد او ریاست

در معرفی کردن تماشا بی بحریف مجلس باد برادر حاجی عودا

بگفت امیر باین یار کوهچهر یغزود از سؤالت بر دم مهر
بسی طراوت است این قصه نغز و لیکن پرت بطن بشنود مغز

درین شهرت مردی دیو صفت شده مشهور حاجی سیفالت
دلی سیفی بود با جوهر کند سبایش کُنده و در معنی آخوند
بود حاجی عمر معروف آفاق حیل باز و در سرتاف و در خلاقی
ندانم فرق کردن اردک از غا دلی در شرح بازی است ممتاز
مردان رزق و شید حله داشت بدعا و در کثرت و رساند
ز شور و شستن و جانش خمر باین افعال بد مردی معمر
مرا این حاجی عمو را شهنشاده را بود شهنشاده پادشاهش و داد
ز پشت اردو شیرانم سلطان که تنها کس نبود او را با برین
ستوده نام وی شهنشاده نا توانا در همه کاری و قادر
بکاخ نادری را اخلاق سیکو چو با نو بوده و خست حاجی عمو
زن در شوشی از زن خرم بدشان رنجستی در غم

چنان کاین رسم آسمان که هر کس را همیشه خشم بخت
 جدا در میان شهر وزن بیکند این سپهر و زمین
 ملک ندارد کجوا حال دین است حکومت یافت در ملک خربان
 ولیکن با نیش ماند اندین شهر ز هجران شد شد در کام و نیش
 غرض آن بازی پاکیزه منظر نقش بکجهت چون برم اند آرد
 بی و سپهر و روز کاران چو باران را جدا سازد زیاران
 نه سازند از عم حالت خویش خصوص آنرا که باشد چندی پیش
 سه سه مکده شه خاتون تخت ز هجر شوی برست از جهان رخت
 بیا دسیف دولت حاج عمو بساط ختم انگند از همه سو
 چو بر آند خت پاک رکود در پلا امثال او زد و سینه را چاک
 که نافه صفت چو وقت نقد بکش بر آمال و بددش از بکش

خبر باد صبا زین سوک جا نگاه سوی شهزاده مادر بر دماگاه
 چو شد از مرک زن شهر خیزار کشید از دل خروش ناله دزار
 زود دیده چو ابرو بهاران روان کرد اسگ کلگون بچوباران
 نه پای آنکه روی آرد سوی ری نه دست آنکه خش غم کند پنه
 بجز کرب پرستاری نبودش بغیر از ناله غمخواری نلبودش
 در مردن زن مادر میرزا و بدون حاج عمو امثال مادر میرزا بهیمال خضر
 درین سو حاج سیف الله ده که کفتم دصف او چید و چون
 در همه صبر کرد و وقت محبت چن تازه خیال از خاطر بست
 که دختر مرده است دهر نیاب سرا خالی دهانه پر از اسباب
 پلا غمخواری فسه زند دختر سرد آچنا روم با حال منظر
 در گردن از قضا تا رنگ روشن بر آمد از غلاف کسب پرن

به راه غنی و حاج محمود نه دیگر قنبر و فیروز مقصود
 بسوی خانه دختر قدم زد کیزان را چاک و سبلی دم زد
 سراغ آشکارا و دینه بگرد از طایه و خانم عینه
 بریم چک بخت باز افشان با یاد اشارت هر جوانان
 نشان دادند بر سیف سیل ز خنک و تر سپید و زرد و سیل
 غلامان رفته آوردند و دردم نبرد سیف اکنکند براسم
 در آنگاه ز هباب بختل چو شد خنک امانم با تامل
 بیاورند ده جمال قادر ببردند آن همه اموال قادر
 ز زینت شد چو قصر نادری با نماند آنجای چیزی جز خرم و خا
 ز جابر خواست آنکه سیف است بآن ریش و سیل و فرصت
 گرفت از مهر دست و خنک بسویدش چو جان بگرفت در

بخانه برد و بنشانندش بدین با و کفایترا هستم پدر من
 مبادا سر کنی فریاد زاری مرا از کبریه اندر خشم آری
 که بر روت زخم زختم سیل تیرس از این سیل و تیر سیل
 اگر بیادری من زنده هستم ترا هم قدم دهم سنده هستم
 عود یک بازی اینجا کن ثبت شوم در این روت با یک پوز
 قیده بادم و بسیار حسیل بدین بختش و داری سیل
 با نطفه حکم خون سیف عیار زبانی مهربانی کرد بسیار
 کون از حالت شهزاده ما سخن کن گوش و بناتقش خاطر
 در آگاه شدن نادر میرزا از بردن حاج عوامش و تقیم شدن برای نادر
 ازین کرد در سیف الدله در بشد آگاه شوی دختر دی
 ببرد و گفت فریاد از غریبی الا ای درستان داد از غریبی

فلک از خاندان آواره ام کرد
 تبرک زن کربان پاره ام کرد
 مذاغم من غم دل با که گویم
 دواي رحمت خویش از چه جویم
 من اندر طوس جفت آه و دهن
 بری بران زمانم سیف منهن
 من اینجا قرض دار از سخت دوان
 ز اموالم بد زن کشته قارون
 من ز غم ناتوان اندر خراسان
 بری حاجی عمر شاد من آسان
 بجز رفتن ندارم هیچ چاره
 ولی باید نمودن استمنا
 بفرما دو بوسف بیک بفرود
 روید آید آخوندی بر من رود
 که بهر شماره لب کشاید
 بمن راه از کلام اله نماید
 بیاورند و از روی فال بزد
 برقت خوب آمد مانندش بد
 تدارک بهر ره دید و همانند
 ز شهر آمد بدون با فال بفرود
 بدین من خطر پیش بود و در دل
 که در هر روز میراندی و منزل

دو هفته اندر آن راه پرافت
 بگرد آن بینا علی مسافت
 بسیم هفته باریج و طالت
 بری ازین برون فتنش گشت
 چو اندر دور ملک شاه حجاب
 فرد آمد سرش بکشت از نا
 پس آنکه سوی قصر خویش دگام
 ندید آنجای چتری جز در دمام
 نه زن نه دخت نه بهایه
 زدش زد دل تنکش زبانه
 در آنخانه بقیه مانده از سیف
 کینزد طایه خود دید به کیف
 چه بر گشته بدید احوال ایشان
 نظر نمود بر احوال ایشان
 دمی در گوشه نشست و بگریست
 که حیران بود تا تکلیف اوست
 در آن دیران سراپا سوزش
 بسان جفا آخر کرد منزل
 بودند آنکه از روز درودش
 کس از خویشان که نرفتند درودش
 ولیکن چاکران شاه هزاره
 بدند از هفت دشت و دهانه

هر روز شش بار در پستما که در آخر مرا و را چون شود کار

در خواب دیدن مادر میرزا خوانون خود را دستش دادش از درگاه

چو یک مژه بیا سود از همه باب شمی بازی خود را دید در خواب

خوش و آراسته همچون نگارا ز سرتاپا بهشت کرد کارا

چو خورشید از در ایوان درآمد بدجلوئی بنزد شهر آمد

تسلی دادش و گفتا مخور غم که تا بوده چنین بوده است علم

جوانان با ناکامی میسود کسی با کام جای او نگیرد

اگر حاجی عمر مال ترا برد مرا در زیر خاک از غم بیازد

بسیف الدوله از بهر خاف من دم تاشوی ز اهل محار

دلی کداز دخت را پیش من بزم از بسیل نفس درش

که آنکزد یک میان خانه جد دور روز دیگر آرماد شود بد

بگفت این در رفت آن خوب کرد ملک مادر شد از خواب بیدار

بیدار شدن مادر میرزا از خواب و بیداری کردن

چو شهزاده ز خواب ناز حیرت ز حسرت سود دست پیش برد

که یارب کو چو شد زیبا نگارم که بود اکنون چو جان اندکنام

کجا رفت آن پرستار معینم ددای درد این قلب خیرم

کجا شد ماه من با لعل چون شش که بگرفته بد اکنونم در آغوش

چو باز آمد چراو در سفر کرد چرا سامان من زیر دبر کرد

کهی در سرشک از مژه سفت کهی با آه آتشبار می گفت

کجائی بانوی با عصمت من که بود ز تو جلال و شوکت من

کجائی ای فردر آن آفتابم بیا یکبار و یکبارم بخوابم

شبا که جا کران خسرو داد چو بشینند از و این آه فریاد

۹۰
 دو دیدند و برش کشند غمخوار / بگفتند بیکدیگر آه کدو کار
 مخور غم از برای مال دنیا / بشادی کوش و غم در دل مینماید
 ز توفیق آنچه برده بیش بایم / چنان دان موند از سخت شدیم
 نو آتش را با سایش سحر کن / سحر که سر ز خواب ناز بر کن
 چو شامان بکینه زن اندر تو / بفریاد یک لباط از هر مایه
 شهنشه زاده چون هم زن جام / چرا که هستی را آغاز و انجام
 اگر مطرب بخوابی در فتنه / که ندیم در خدمت هم تنگ
 ز بهر تیره راز آسمان / فرود آیم کمتر کن فغان
 یکی گفتش تحمل کن تحمل / که خوابی گشت درازی تحمل
 و اگر گفتش چرا باید فغان کرد / دور و دوری بجه بازی بکن کرد
 یکی گفتش شراب صنها نوش / که از دل سازدت غمها فراموش

ملک نادر چو بشد این سخنها / ز غم زو چاک برش برهنه
 بگفت ایچا کران از خروجه / همه سید اندر عقل معذره
 مکر نشیده اید این شعرها / از آن براد بآموز و انا
 اگر دل خوش بودی خوشگوار / شراب تلخ و غم زهر مار
 وزارت از شما بمن نشاید / که شغل باز از کس نیاید
 مرا یک طوطی باز سر که اید / نصیحت را بکون خر که اید
 که با عیش و نشاطم عیب کاری / بود کارم ازین پس سوگاری
 اگر چه با صوری باشم عقل / ولی حاجی عمود در روی نقل
 و اگر سپو بزم با او محال است / وصول مال از خواب خیال
 پیکر من آندخت و لکیر / مرا باید فرادان کرد بپیر
 که به هنگامه جنگ و هباهو / فرستد و خرم را حاج عمو

کون باید بآن نواب دلا یکی نامه نویسم زشت زیبا
 مگر نامه دل او را کند نرم و یار از آنچه میدام کند شرم
 فرستد دهرم را در بر من بر اوج آسمان ساید بر من
 روید آید اسباب دیری قلم با کاغذ خاص امیری
 جو قرطاس قلم نرزش نماند بدون کاخ رفعت ایستاد
 در نامه زشتی نامه در میرزا بعد از ورود ملکان با کمال کمال و در
 ملک نامه در کف برکت فام که شرح حال نویسد بنامه
 نوشت اول شوم بر خفا جان بماند جاودانه دودمان
 ترا اندر حرم جنت پیروز فروندی صغیره با کبره
 که غنوار تواند زد در کج حشر تسلای دلت هندی بکبر
 ندانم در سر اسن یک پستان که همچون دهرم باشد من پیر

سنتی

گرفته ام که دامادیدم من نه آخو ز خربان آمد من
 نو نیلکد باش و یکدم دهرم برم لغبت و خوش کن غم
 ندیدم کون چذیت بش نبوسیدم از روی نگویش
 برم لغبت آن خواندن شب که تا روشن کند چشم ز دیدار
 مگر بنیم جالش شاد کردم ز قید رنج و غم آزاد کردم
 و کربارش فرستم در بر تو که هست او یا دکار دهر تو
 ز روی مروی این نامه بنویس بخون دیده سرنا پاش شربت
 بیاکت کرد و مهر از مهر نهها بر حاجی عمو که فرستاد
 در بازگشتن چاکر نامه میرزا و جواب بایس آوردن از حاجی
 بدون از خانه شد چون بیکاد ملکه ادهشت اسوده طاهر
 که اکنون در حرم قید نامی برم آرد فرزند کرامی

دو ساعت دیده او بود در راه
 که برگردید آن یک نگو خواه
 ز لوتی که دو صد نه کامه کرد
 نه دختر نه جواب نامه آورد
 بکفا حاجی سیف از بهر هوا
 پاکت هیچ نمود عقالی
 ولی من در حضورش بهر پنج
 با ستادم بگردانید اوج
 بگفت این نامه تو به جواب است
 که مقصودت چو خطی اندر است
 بر دو یک مکن اینجا توقف
 و گرنه مجوزی آخر تأسف
 که بای احترامیت بنارند
 دوسه چک در قفایت هم بنارند
 چنان از بیم چک تعظیم کردم
 که ز پشت زمارم بوسه خوردم
 بود مشکل که از این سیف
 ستانده دختر بیکوتر از ماه
 ملک نامور از آن بیوه کفا
 خوش شد سرخ ز خیرت کلان
 برانداختن چاکر یا ده سزار
 بکفا کن نهان این ماجرا را

نامه دوم سجده عمود باب السوال و دختر خود با اندر و درو

و کرد روز از طریق بردباری
 فلم گرفت در نامه بخاری
 دوم نامه رقم برزد مفصل
 ز بهر کفرا دند مشکل
 چنین نوشت کی عقیل کرد
 تو هم خواهی غنودن در دغا
 چرا کشتی بخیرش اینقدر مغرور
 نه تو ماری دمن هم منیم مود
 اگر تو ز سر آد خسروانی
 چرا رسم بزرگی را ندانی
 خطم را از چه نمودی اعانت
 بخرج از بهر چه داوی مناعت
 کون بشد ز من بند و بخت
 عمل کارت کشته اندر نصبت
 تو را دختر مبرده است و مرا ز
 ز نو دین مصیبت بدترم
 پس ز مرک زغم مالم بپردی
 بگردی بلع در پیش آب خوردی
 و کرد بر دختر من حق نداری
 مگر عقلی تو ای احمق نداری

بدختر مهربان اموال مادر تو از مهر چه بر روی ای دختر
 بتو دعوی ندارم از پادشاه برای دختر است این قیل این قال
 پدر را دختر آخر عکاس است بر در محنت و اندوه یار است
 چرا نفیستی اندر نزد من در چهارمین ندای نغمه پست
 کز آن به کفش در غم روان کن ز مهر خود دلم را شادمان کن
 مشوراضی کرندم بکفیز دهم بشم ترا بر بادیکه
 کز آن نفرت دختر بهانه مشو غزه بکفزار زمانه
 که گویند پدر دارد نگاه نمی بینی در رخسار ما شش
 بکفزار زمانه بود فریاد می باشد رستی شان جز در غمی
 رویش کن که کردم در تو شوق و گرنه سازت مشهور و معروف
 که نادان و نه کردار و نه بخت بگوش ده ندارد گفته نغمه

چه دهم نامه را بنویشت مادر ز انماش بشد آسوده خاطر
 فرد بچید و خاتم بر نهادش بدست چاکر و بکر نهادش
 بکفزار تا جواب از روی یاری مسدا انکه بر کردی بخواری
 در میان کردن بکفزار زعفران و در غم بود و حرم چه جواب *نغمه پست*
 خردمندی چنین در سخن گفت که آنجا بود و دید آمد گفت
 که آمد بیک مادر با صد کلام بنزد سیف نامه داد پیغام
 زمانی هم با دایب و بیکین ادا نمود پس الفاظ شیرین
 نگاه سرسری در نامه او بگرد بر نهادش زیر رانو
 چه دید آنجا که فرخنده محرز چنان به اعتنا را زان بدختر
 زبان بگشود بر طر جبارت بجای سیف کفای این عیار
 که ای قوای دلا از گنجه ها تا کلات باشد میان پر

ندارد نامه خواندن اینقدر پس نخواهد شاست افزودن زیند
 بخوان نامه بده زودی جویم که من آنظره پیک به کتابم
 که خواهم گفت زان سر مکنوم ترا اندر مگویش تا شوی موم
 پس آنکه حاجی سیف الدوله پناه با کراه و با جبار و با ضرار
 چه ز اول تا با آخر خواند نامه تغیر کرد بر زو چاک جامه
 که داوید با بچیدن روزگارم بنا در میرزا افتاد کارم
 مرا باشد عجب زین مکر خانا که کرده نادر دلا مقاما
 من داوید زین بهشت بر دوا دگر لغبت خلوت
 که دیگر با تو من خوشی ندارم طریق صلح اندیشی مذارم
 تو آنسوی پل داین سری پل چه خواهی دیگر از جان پدرن
 اگر صد روز و صد نیرنگ منی نخواهم دار تا دضر به منی

من اندر شرح بازی بگوشم چرا گول رز تو باید خورده باشم
 مگر در خواب بینی دشرت را بنه بر باش دخت سرت را
 مصیقت را من کر چشم داری بیاید خانه را هم داکداری
 که باشد مهر دختم خانه تو بمن اکنون رسد کاشانه تو
 کون ای پیک و نادر سرش بگیر ادعای من بده گوش
 بنادر رو بگو زین ستانی چرا باید بهادن آب سانی
 با و بر کو که به گفت شنیدی ز ما بگذر شر تویدی ندیدی
 چه بر کردید ز آنجا پیک گام براه اندر چه بر میدشت مکیا گام
 ہی گفت از بودم بیم تو بیخ سبیل سیف را میکنم از بیخ
 که آیین سخن کفش بداند چنان هدایان بملیس کم براند
 بر شهراده نادر آمد آگاه بگرد از کار بار سفیش آگاه

در اندیشه کردن مادر میرزا که حکم تا دهرم را بیاورم
 چو آتش زاده را در خود تن شد آگاه از خیالات بد زتن
 بخود گفت از پادشاه دختر مرا باید ازین به فکر دیگر
 چو از این گفتگو بکشفه بگذشت شکستش را کون از بام شد
 ملک مادر ز هر کس چاکر است ز احباب در میان چاره است
 بهر کس مشورت میکرد در کار چه سازد تا کند با دست پدر
 که ناکه در برش بکین ز خوشایند فرزند عین حال در پرتابان
 بگشاده خشت گردیده بیمار چو خیری گشته آردی چو کلان
 کان حاج عمو به ما با بر بندش هر سحر نبرد طب
 بنزد و گشتش دیدم پرورد نصیحت بهر اطفال نو آموز
 بد آنجا رود که بینی روی دختر شود از دیدنش قلب خورنده

ملک مادر ز بیماری رخت چو شد که بجانش تافت آرد
 بحکم عقل گفتا با مداد آن به انجام کار خویش شادان
 روم سوی خیابان بسته چاکر گز آنجا میرند آن ماه اوز
 کنیم آنجای در کنجی کبیرا چه دیدم آنحال نازنینا
 در آغوشش کشم در خانه نام چرا باید بهم برنش که از م
 چو کرد انت همراه این خیالا بدون رفت از پیش رنج و بلا
 مصمم شد باین اندیشه شب فرزند آمد هراشد پر ز گوکب
 شبی چون زلف جهان از دراز لبان روز هجر از جان که از
 شبی چون بخت سیف الددیه ز بیدارش کو اکب مانده خیره
 بهر نوعی که بود انت سحر کرد بشادی سر ز خواب ناز بر کرد
 ز جابر حبت در خشت کربت تن آسان یکدی می آسوده شبت

پس آنکه چاکران را بامک زین
 کیند هسان رهوارم کون زین
 چو شش سراسب را زین برهنا
 غان بگرفته در خدمت شاد
 در مقام شدن مادر برزاجه آردون و خرد خود از نزد حاجی عمه تدبیر
 درین فصل دی و این برون برما
 که هر خلق جنش نیست یارا
 زمین یخ آسمان یخ دشت که
 ز سرآمدان شتاق هزخ
 بفضل انجمن آتش ازاده
 بگردان کار شکل ازاده
 شد اندر بحر مهر دخت خود برق
 بمقصد تاخن آرد چون برق
 شتابان تا خیابان را اندون
 در آنجا از پی آسایش تن
 باغ غم خود سلطان مراد
 پیاده گشت آن بگرهها را
 بامید که میند روی خستر
 بیارامد دلش از بوی خضر
 سوارنش بامندی بگریاس
 چه فرمود و چه یوسف بیک الماس

نخستین

بخوانند آنزمان در بان آن باغ
 که هست آباد از دستان این باغ
 مراد را دیده بان کردند در راه
 که از دختر پدر را ساز و آگاه
 بیامد باغبان دیده با نا
 بنزد خرد خردش نا
 فرود آورد سر کی پشاهزاده
 خداوندت کنون مقصود داده
 پدیدار آمده فرزندت از راه
 چو شکفته کلی بر پشت بغیر
 کیزان از زمین و از یارش
 گرفته همچو جان اندر کاش
 رخ دختر چو ماه ز نور تیزین
 پرستان بگردش همچو پرین
 گرفته کودکی افسار خرا
 چو طفل ناخلف ریش پدر را
 نو پذیری بدوشه زاده چکیز
 سبیل سیف بگرفته بکف تیز
 چو نادر میرزای غم رسیده
 شبنم از باغبان چهری که دیده
 یک چنگ زرش از مهر خجسته
 سر از پای از سر سچ نشسته

بهکایت کشت از درین جهان از دستان کشتند

۹۷
 بخش آرد پای شوق در دم ز باغ آمد برون مانند رستم
 غلامان از پیش چون بزن کعبه ز بهر خدمت آن خسرو بنو
 ز شوق طلعت چو ماه و خمر بیامد و رگزار راه و خمر
 کمان سیف او را چون بدید همه ز هوا خود از غم دریدند
 بگام هر یکی اسروده شدم بپوشیدند در دم رخت ماتم
 پیش اسب شهزاده نشاند چو چشم گوش بر فرمان نهادند
 خوشتر روز وصال غم نصیبان که کرد و شادمان قلب حیان
 ملک نادر پس از بهر آن بسیار که دید ز سیف و در چرخ قدر
 نظر طلعت فرزند فلک دل غده پیش کردید و حسد
 زمام او بیاورد و مسکن برخاست از مژه افشاند پرین

گرفت از مهر دختر آرد بخش همگرو آن کل شکفته را پیش
 زدوش که بوسه بر رخ کاه لب کهی چشم و که بسبب غیب
 بدو گفت ای ز رویت دیده روشن چو در فصل بهار از لاله گلشن
 فراموش از چه رو کردی بدو گزیدی جدی عقل و انرا
 در بهمت چرا بادم نکردی ز بند بهر آزادم نکردی
 چنان بودم ز غم اید خضر کز از بهر آن بوسف بودی بویب
 ترا مشتاق بودم آنچنان که اسکندر باب زندگانی
 هزاران سگ داد و از جهان را که دیدم بچو تو آرام جان را
 پس از این ماجرا و شرح اند که بود اندر دوش مانند کوه
 بان جزو باز برق رفتار ر بود آمد خضر از لعل و رهوار
 نشاندش با هزار اکرام و گلین پیش خود بردی خانه زین

۹۸ با یوان از خیابان کرد در را
باغی که نشاند او را
چنین هنگامه آتش غوغا
از آتشزاده بلاد اید و انا
شکفت آمد مرا از آن ریت
که بنمود آن نمائی حکایت
چو لب بست آن حرف قصه روا
سحر شب سپیده کرد آغاز

در بیان آمدن شب و دشواری برای طلوعی بخت

بدینان آتش آمد چون بایان
ز مشرق گشت جرم خرمایان
پراکنده شدیم در آن بساط
قرین فرمی و ارباب
همه دنبال کار خویش رفتیم
یکی از پس دیگر ز پیش رفتیم
قرار آنکه چنین دادیم با هم
و کرب مجلس آراییم حرم
ز نقل و باره رسات و دهر
کنیم آن بزم و لکش و منور
بنا تا بیشتر راه دهد می
فرز آریم چنگ در بطل و فی

چو کردیم سرگرم از می ناب
برایم زرد چشم خویش تاب
حریف خویش را در بر بخوانیم
رزوی مهر بر صدش نشانیم
که در انجام کار ما دور سیف
کند آگاه ما را با کم و کیف
نوبسیم آن حکایت را بد فتر
نقطه خوشنویسان هر دور
همه بر این قرار آمده رفتیم
بیکر یار و جام و باره رفتیم
منرب روی چون بهاد خورشید
فرزدان از فلک شده ماه و مه
شدند اصحاب مجلس یک یک
حریف اندر میان بخت چرخ
بسوی وعده که رفتیم خندان
هنوز از شب رفته بود خندان
عجایب مجلسی آمده دیدیم
فرزادان ساز و برگ داده بزم
منفی کیطرف در کف پیش چنگ
ز کیو بدله سبزان خوش انگ
یکی ساقی چو مهر پاستاده
بکف جام ببردش پر زباده

عیان در باره عکس روی جان
چون مهر اندر آب حیوان
مجلس خرم و شادان بشیم
دوسه ساغر زویم در پنج رستم
بکشم انحراف نکته دان را
بیان کن باقی آن داستان را
ز لب برداشت چون قفل جوشی
کشاد او که سگر فروشی
بگفت باقی آن قصه این است
که بر کوبیده اش صد آفرین است

ترمسار کشتن کاروان هجی سیف الدوله دلاش کردن

کسان حاج عمر چون در آراه
ز کف دادند مفت اندر یکتا
همه در منزل خود باز گشتند
بدروید و انبار گشتند
ز ده هر یک کریبان را زخم جا
ز بیم سیف افتاده بر خاک
یکی بر آن خر محنت کشیده
زوی مشت و لکله کی دم برید
قدم بداشتی از شومی است
که مارا بند دل شد بچنان

یکی گفت از جفای کلهر بود
برفت اندر خرک از نرزد مار زود
که اکنون آید از دور حاج عمر
چو برج زهر مار و چین برابر
یقین از ما چرا کرده آگاه
که بر ما چه رود داده است در راه
اگر تفصیل آن پرسد چه گویم
صلاح کار خود را از که جویم
درین لبت و لعل بودند با هم
که حاجی سیف آمد دیده پر غم
کره انگذه از خیرت برابر
شده هر چه سیایش چون در جا
ز مکر نادر و هجر بنیره
از ایشان با غضب پر احوال
شدند اندر جوش حلاک لال
بر پیش او نیارستند دم زد
ز قلب سیف آتشها طم زد
چوستان عوبده ناکاه سر کرد
بساط خویش از زیر زبر کرد
فردان بانگ زد در بخت
بماند کلاغ سیر در کون

زمانی دیر اندر اندون رفت
 پس آنکه آمد از خانه هر دو رفت
 یکی از چاکران در هر فرد
 که افلح بود بر آنمزد بیدرد
 بد آنسان گزنی ستر همتیز
 و دان شد از پی حاجی عوتیز
 بگفت ای کرده داغ و خربت پر
 ترا در کار باید عقل و تدبیر
 چه آوردن اندخت چو ماه
 بکن نگر و مکن جان و کفش آه
 نو خود دیدی که نادر با حیل
 بر دزد نزوت اند ختر جمیل
 ترا هم حیل و نیز تک باید
 بهر احوال هر شس و هفتک باید
 ز من بشند دفع این خصیت
 برد اکنون در بار حکومت
 بنزد نایب سلطان ایران
 کریبان را بد آن نایبمان
 در آنجا مشته کاری همی کن
 بظاهر ناله و زاری همی کن
 بدان شهزاده با عدل داد
 ز نادر میرزا هر کوی فریاد

مگر بوده است آنقدر چو ماه
 بگو دخت مرا برده است از راه
 ستان ز در کش یکدسته فرا
 بگو آردی خویش هم باش
 که نادر را بود کردار چون نام
 بذرت او شود مقهور آیم
 مدد کرد که دخت میکی فسخ
 و گرنه او براج است تو در سطح
 درین اوقات زرق و شید شود
 بود سرمایه هر جا بل و سپر
 مگر این جیل روی سیره
 به بینی باز با این بخت یزد
 شد از کفار افلح سیف شود
 بر فرزندش آمد و دان زد
 فرود آورد سرانگاه بر کرد
 ز نادر میرزا ای شکوه سر کرد
 نمانی عیبهای خود بر دست
 چنان که خردل شهزاده را
محصل گرفتن حاجی سیف الدوله از تهران نایب آمد بجهت آوردن
 حکم آنکه بر هر پادشاه داد
 بود همواره و جب و ان داد

۱۱
 تمامی عرض سیف الدوله کشند
 صلاح مملکت واری چنین دید
 بداد از روی مهرش بیفش
 ابایک نایب و امانه تلاش
 بایشان گفت کین سبکین
 برک و خضر خود گشته مهبت
 بدخت و خضرش خوش بوده ط
 که برده از برش شهزاده نادر
 پدر بوده است آنهم در شهنش
 و لاد را دعای سیف احمق
 روید اندر حضور نادر عصر
 و هیدش بند از من بچید و مر
 که دخت را ببرد حاج عمر
 روان سازد مکر که در کجا بود
 اگر بر صحت حکم سخواند
 و با سبیل سرنگ از دیده راند
 که از فرزند شه این حکم شاق است
 خود این تکلیف او را لایق است
 مبادا سر زندان یک خانه
 بباد و بر زاهر عتافه
 که او بن غم شاه شاه باشد
 ز رقت بایدش بر ماه باشد

دلچسپه بزرگ او را بود جد
 که بروی رحمت حق باد بچید
 باصل که هر دو لایق است
 زشت شاهزاده اردشیر است
 چو مارا عدل و انصاف درگاه
 بار ارمی کیند آنجای رفتار
 چو آن حاجی عمری با دیر است
 ز فرزند ملک دید این محبت
 سبیل خوشی راستی بمالید
 برون آمد ز درگاه و ببالید
 بدان افلح کجفا افسرینا
 که کردی پنهانی اینچنینا
 پس آنکه گفت فرشان شه
 که بکند اید کج بر سر کله را
 قضی هر کی گیرید بر کف
 روان کردید هر دو به ترف
 روان و بر کشید از دل که ما
 بنا در هست زمان و مارا
 غرض حاجی عمر با آن کرد و
 روان شد زی سرای شری و خضر
 آمدن حاجی سیف الدوله بمنزل نادر میرزا و جواب سوال کرد

کنون باید برین طبع وفادار
 ز نادیده را و او سخن داد
 پس ز آن دستبرد خردانه
 که برد او و خرد خود را بجان
 ز بهر همت هر صبح تا شام
 نزدش آمدندی خوش قدم
 در آن روز ز رضا با آقبال
 نشسته بود با جمعی ز امثال
 فرشته طینت و بگوینا و
 بعقل و فضل و دانش استاد
 ز شهنشاهی خوانده می شعا
 ز سام و زال درستم گرم کفا
 که ناکه خانه شاکردی در آمد
 بگفت اندر سر یک لشکر آمد
 همه گفتند که با سبب مفلوک
 ز نو کرده است یک هنگامه کو
 که دختر را ستاند از پدر باز
 بنشد این عجب زان جمله پرا
 ملک نادر ز جای خوش برخواست
 که بر لب سنگ دین بیاراست
 نهاد از اندرون بیرون قدم
 که بید لشکر و خیل چشم را

فتاد آدل و شمش بر پیران
 بر آورده است از دل آه و شین
 با و نعیم از روی ادب کرد
 ولیکن زان پس کاری عجب کرد
 چو او را دید حاجی سیف ک
 بگفتا دور شوای صدها پاک
 بگفتش با چه تقصیر و گناه
 بگفتا ز آنکه نزد من رو بیا
 بگفتش من تراستم چه فرزند
 بگفتا کم بریشم می خند
 بگفتش این با هر دو چه راه
 بگفتا حکم از فرزند شاه است
 که بدی و خرد و ز خانه بیرون
 این ساعت روی چنید و چون
 ملک نادر بگفت ای حاج عمو
 ترا انصاف بنویسم و مو
 کنند از داغ اطراف سرم
 بنویسم کی میدهم من و خرم را
 بنویسم کی میدهم آذرب محبت
 همان مال منت کافیت منت
 که بر دی از سر برم در غلام
 خدا خواهد کشید ز تو حسابم

در کزین خسته عینین چه حوی
 زده اماند خود ای بدین چه حوی
 پاسخ گفت آنیف بد افعال
 بن تا کی سخن کوئی چرا افعال
 کون باید که به عذر بهانه
 روی دست تهنی بیرون رفته
 صدق مهر و ختم را بیاری
 بغیر از این دگر چاره نداری
 پس آنکه با سبیل تاب داده
 بسوی اندرون پوش داده
 که بروی بت نادرین راه
 بگفت ای ننگ اولاد علی شاه
 ترا بر کو که کرد اینقدر گستاخ
 که به او نم گذاری پای در کاخ
 بروای زشت ما بون محنت
 بروای نه نه کردنه مروت
 بروای خایه مال شرع باز
 بروای پیشوای به نماز
 بروای سخت روی سپیان
 لکشی تاز کار خود پیمان
 برم تا کی ترا فرمان چوبند
 الا ای کون سبیل کنده

بنده ای بجزوار گفته لب
 زنا و میرزا بستان غضب
 و کز نه میر غم چو مان بپوزت
 که از پیری در آید مانگ گز
 مر اجبت کردن حاجی عمو از خانه نادرین راه با حال پریشان
 ز ختم نادری سیف بسیل
 رخس کردید زرد چشم نیل
 بفرشان بگفت ای حایسم
 بنادید از چه تنها در میانم
 شهنشه زاده گفتا چون بیاید
 ز بهرم خانه را خالی نماید
 عجب کردید بهرم خانه خالی
 ندیدم از شما خبر خایه ماله
 چو از سیف این کلام میسر ما
 برد سر بار نادر حجت از جا
 بگفت ای خشت مال جلالت
 نمی ترسی چرا از صولت
 که عدلش سازوت از دارا
 باین عقل باین هوش و اینک
 مگر این کاخ و دیوان و حمار
 تو بودی بایش ای پرتو ار

مگر این بر که دباغ نوا این شد از تو غیرت تجانه چین
 که میخواهی کنون بستان از من نباید خواندت خرسین کوه
 تو کی شهادت ای مرد کراه چهل روز از ترا بوده پدرش
 بتو عهده داد این فرد صولت و گرنه بوده سر و دولت
 تو بودی پیش ازینا حایه ای همی زیر ملت انگلیس
 ز بیم خشم و قهر خرد را و گهی در مصر بودی که بجهت
 شهنش را دکان خوب کردا شفاعت از تو کردند هموار
 که راهت دادند در ملک این سمرقند از بزرگان و پیران
 منم از نسل خاقان و لیعهد که شاهانه بودند در همه
 ز سوی مادر من از نسل سادات همه اجداد من اهل سعادت
 منم بگو شهادت از دشیرا توئی حاجی عمو کلبا کبیرا

تغییر

شندی آنچه کفتم در تفاخر این ایوان کنون رو کن بجای
 در حاجی عمو دم بریناورد بشد نزدیک تا بخش شود
 از آن افعال خود گردید ناب کواه از بهر خود بگرفت ناب
 بکشتا باید از راه مگوئی بنزد حضرت والا بگوئی
 که سیف الدوله با قد حمیده چه مضمونها ز دامنش شنیده
 کرده زود دم و بر کرده از کلاه که در اول چیدن کرد کساح
 بدون از خانه شد لیکن با کرا رخ از کفار مادر کرده چون کا
 سه تن از چاکران شاهانه بگریاس اندرون و بدستار
 بکشت این ما بگیرد و بتازید برندان برده و محبوس سازید
 بهر دزدان که تن را زار و گریان بوی محبس فرزند سلطان

در بدون چاکران مادر برادران نایب السلطنه

همیشه این مثل بوده بعالم همه کس دارد این معنی مسلم
 که کاشی کس کند لیکن جریمه ستانند از قمی با یک دلمیه
 ملک نادر حبس چاکران زود بنزد عم اکرم روی بنمود
 معین الدوله فرزانه احمد سپهر شوکت و اقبال سرمد
 بدو گفتا که استخلاص آنان ز تو خواهم که هستی همچو سبحان
 چو بشنید از ملک نادر تعظیم بیاورد و بر احشای ترحم
 بنزد کامرانه زود شتافت بجلوت در برش نهاده ره یافت
 بگفت ای گردش دران بگما کواه کامرانه است نامت
 ز نادر میرزا تقصیر نماید بر زندان چاکران او نشاید
 و در تقصیر دارد حکم فرمای که امرت آورد عم تو بر جای
 چرا از گفته های حاج عمو که ادرکش نباشد یکسر مو

بر زندان کرده چاکران را سه تن از خانان اوارگان را
 مکر و دیوان بلع است اینهمه مند کنه او کرده اینها را کنی بند
 مرض کن ز رحمت چاکرانش بنه زین موجب ملت بجانش
 ملک نادر مزار و هیچ تقصیر بود سیف اتی اندر خور و زنجیر
 ازین لفظ بیان فرزند سلطان قسم کرد و چون گل گشت خندان
 بگفتا چاکران را بیهائے دهند ز بند زندانشان رها
 آگاه شدن حاجی عمر ز استخلاص چاکران نادر میرزا و نادر پسر بکر کرد
 و در روز آفتاب نور گستر چو کرد از چهره را منور
 ز استخلاص چاکرانی نادر بشد حاجی عمو ز روه خاطر
 برد شد چهره صفرا و حرارت که باز افتاد جانم در حرارت
 بنزد خویش افغان را صلوات گرفتش بیضه و مالید بجد

بدو گفتا که تدبیر و کس از
 پیکر من آندخت طراز
 زمانی فکر کرد افلاخ پس نگاه
 خطایش کرد و گفت ای بیفکاه
 نزدیک سپهسالار عظم
 برادر کو سخن زربش از کم
 که در شغل نظامی هر مه سال
 بود محکوم او نادر هر حال
 تواند او که بستاند بنیره
 ازین دام و سخت خشم چیره
 اگر فرزند سلطان مظفر
 باو فرمان کند صادر چه بهتر
 که از فرمان نشتر آوده راو
 سپهسالار خواهد دانست و او
 چو سیف از افلاخ این گفتار
 از و این رهنمایی را پسندید
 بیاید با هزاران شادمان
 بوی بارگاه کارخانه
 بگفت ای نایب شاه خجسته
 ترا زید بگیتی ز آسمان تحت
 باین بالای چون نام نجیب
 باین پیری احوال نجیب

ولم بادخت و خرد و مانوس
 که برده نادرش ایوای افسوس
 یقین جان بسیارم از فرشت
 مراکت اینفقه اشتیاقش
 کون فرغانی است معظم
 رقم کن بر سپهسالار اعظم
 که او زین خیزد سر و اما و اما
 ستاند و حرم کاری بود و اما
 پولونیک و کفایت خواهد نگاه
 نه آشوب و خروش و جنگ سکا
 ازین حکمت چه منیم روی دختر
 سرانجشده یک کج کو هر
 بآن حاجی عوی عقل کوتاه
 قسم کرد و فرزند شهنشاه
 تسلای دلش را کس فرستاد
 بر اسپهبد و فرمان چنین
 که از آنرا هم خوب و لغزور
 بنه بر زخم سیف الدوله مرز
 ز دامانش بگیرد آخر خورد
 که این بچاره خواهد از غش مرد

چو آمد در بر سار لشکر
رسولی از همین درای کشور
پیاش را رسانید و نهادم
بر نادر روانه کرد آدم
ز خاصان خود و خالی زهره
مبارک نام او حاجی محمد
پس آنکه باز بان مروی گفت
که ایشان را به یال و بافت
سپهسالار فرمودت که ما را
بتو باشد عنایت عینا را
زمن هر منصب و شغلی که خواهی
طلب کن میدهم ز اقبال شاهی
ولی خواهم که دخت خوردا
کزو فرخنده و خوش گشته است
بزد بد فرزندش فرستی
مباد اشته ساری نادرستی
پدزن از تو کرد و شاد منعم
بر روی بشوی مشهور عالم
من بختا که ز این صیف چو
نیاید کار تیغ درج و زمین
بدیدار بنیره ناکر نیست
جز او از هر چه در دنیا است

بآن کو دک گرفته خاطرش
بکن خورشید قلب صاحب نعم

فلت دادن مادر بزرگوار و سپهسالار و ملت خویش

چو پیغام سپید را بنویشد
ملک مادر با پاسخ بکوشد
کمان دهنش و ندبیرزه کرد
بآن چاکر بسی حنت ز کرد
که انگی از بچوان خوب میاد
توئی اندر پیام آوردن بناد
ولیکن از تو دردم این منشا
یک امروزم و بی مملکت که فردا
من و دختر سوی غمش بتایم
در اینجا چاره ز نوبت یارم
ز ماه سلطنت مهر جهان تاب
کشایش هر چه جویم از دنیا
ز آن در آنچه فرمان گشت
ز جان دول هند بر دیده نادر
زمن این فلت اکنون منشا
بدوش افکن بشاری شود
که فردا چون بر آید پشایا
بیخ آیم هر یک به شایا

اطاعت کرد آن پیغام آورد
برفت و شاهزاده روز دیگر
بمقام فاطمی کوهر خبر داد
که ایام در رسیده روز آمد
زده است اکنون بنیان نهاد
که مهرش است با غیر من جور
بیام تا تو و این دختر را
رویم اندر بر خوان تو قاجار
در آن ایوان بحکم بشمار
ز ماه سلطنت جویم چاره
مگر او حجره ما را در پذیرد
که سیف این کودک ما را بگیرد
چو نام ما در از کارش خبر شد
دل غدیده اش زیر زبر شد
بروی منزل فرزند آمد
پیکشودن این بند آمد
بهمراه پسر داندخت نورس
بره کردند روی آن هر یک
چو اندر باغ اسپند رسیدند
بگریه پیش زمانه درمیدند
پس آنکه روی کردند همه
بقصر ماه تابان مهر کوش

چو حاجب دادشان در اندرون
بر آوردند از ول ناله زار
ببزد وخت خاقان جم آیین
سیف الدوله می گرداند نقره
پس آنکه مادرش نهاده مادر
لبیکش با بانوی خشنده خاطر
نه آگاه از این سیف است
که با آن کش فتن و فریب است
باسم مال و خرد چون حرامی
ببرده مال مادر را تمامی
کنون در جان فرزندش خنجر
ازین ناکام و لبتش چه خواهد
که دایم میدود زین در با نذر
پیکش اندخت مضطرب
حمایت بهر او ز انصاف جورا
بهر کس اندک انصاف ضرور است
مسلم دارد این یک دهم
که میباشد پدر صده به از عهد
چرا فرزند من آرام جان را
و مدد حاجی عموی پس فلان را
نوا می بانوی شاهانه کوهر
ترحم کن بمن ز انصاف مکرر

چنین گفت و در شرکان ^{شکایت} بیدامن ریخت آن مهر سبکین
 سپهسالار که از دور آمد بدید آن شیون و غلغش سر آمد
 ز نام مادر آن هنگامه چون ^{شد} پیش آمد رخ و خوش بویید
 از دوبرسید با صد مهر باغی که ای کلدسته باغ امانی
 تو جد خویش خواهی یا پدر ^{را} بگو اکنون کلام مختصر را
 مکه کن تا چه گفت آئیده ^{ببین} ز مادر هرمان تر دایه خوانون
 بدان حال اسپهسالار ^ل خداوند مبارک رای عاقل
 که من آن جد بیل کلفش ^{نمیخواهم} و اندم کرمقبش
 چرا که آن بیل آن یک ^{کردار} ز حیرم هر شب در روز
 مرا پسند اندر پنج سهال ^ز نهول آن بیل اندر سهال
 و با هر پدر ^{چون} کینرم اگر چه پیش چشم او خیزم

چو اسپهبد ز دشمن ^{بپوشید} بسف کینه بوقبش بپوشید
 گرفت آگاه دست و خیزد ^{برست} جدّه غنیده بسپرد
 روانه کردشان خورند ^ز ای کافی سپهسالار عظم
 چو آمد بترسیف الدوله ^{شک} جهان شد چون قفس در دیده
 بیفتاد از دودیدن ^{همه} ابله زشت همه دعوی خود بر کون هشت
در معذرت خویش شری از ابله سخن که با سبب پنجکایت انظرم کردم
 الا ای شاعران نکته پرداز ^{که} فاذن سخن هست انشاسا
 مگیرید از طریق دانش داد ^{با} این نا کرد محنت دیده یزاد
 که منظم از چه کردم ^{بر} انجکایت بدایند ای همه اهل در است
 که این حاجی عمر ^{بمن} سال این که برخش زنه مارسیه شیش
 بنزد عم نه سلطان ^{کله} مراد کله زو بر زمین کشته نژاد

ترا هنگام مغول چه چوب که بهر شتری بدی موجب
 نفیدم از من هیچ چربی نیز و شرمایش بر شیری
 چرا یک بدره زر باید باو ده در نه رود کج تو بر باد
 بسین تا خسرو تاج پرور چه پاسخ داد بر سیف سنگر
 که این بچاره از فتح فرمان همیشه بود از جودم تن آسان
 ترا بروی صد بردن گناه که او بر من و دلیه ز لاله است
 چو از کفار زشت سیف ساطو خرداوند بر این زار و رنجور
 نمودم صبر می جستم مقاما که تا کی بر کشم زو استقامتا
 چه بادا مادرش این رخا و بدم بگیر همچو ز مولدش در بدم
 بگفتم تا بفهمد کیستم من زمانه که چه خواش ز من
 چه کردم زین ابا حور و زین فرستادم سوی در سلیش

کنون با آن سبیل و ریش نیکین بود در اردبیل و خاک نیکین
 زبان شاعری کو است بیباک کند میخ ابا بر کون افلاک
 بزرگان از در بخشش در آید با اهل طبع بنکوفی نمایند
 که نام نیک از ایشان باز ماند نه هیچ انجام دهنه آغاز ماند
 هزار دسیقه و شش سال کم بود که طبع شتری این قصه سرود
 بهزالی کسی بنده قرعیش بخوانند و بگویند آفرینش
 شاه و شیر و شاعر هیچ بازی نمی باید حقیقی با مجازی

غیر از سبیل چربی حاجی عودا ماند لسان تیزی کو رنگ بوند
 او را همیشه در دیت او را نام در ی دروش دو اندارد درش فودا
 با آنکه باشدش مبارانه در شب از کبر و شادمانت میل که بخارد

۱۱۱
که ز غمی است خوشنود کاهی رخسار

جز آب این جهان اندر سبب ندارد

زرد ک بخود کند شاف ایان اگر بنا

در کو در میانه با بسبب ندارد

من نایب الایاله نشیده ام شود

میری چشتالی این ماهی ندارد

امیری بود حیف از تو کوشش سیف

کآن ز نجلب میانه با آبرو ندارد

بدرستجو جواهر

زانروی مکنون از کل بشکفته : عالم شده چون زلف تان شکفته
ای بچه جواهری بآن روی لطیف : چون که هر شجر اخفی اما سفته

برادر خوار

جباری من فدای نالت کردم : دل بسته آموی میانست کردم
هر تو هر دشتی سرگردان : فرمان رواجی دکانست کردم

فصاحت
بدرستجو

فصاحت پریشان غمت نکندم : در دل پرده عشق تو یکجوشم
یکدم بنزد که در پادشاه تو : چون که به کجی پیرده میروم

عطار

عطار پیر که لعل میگون دارد : دور از لب نش خودم خم دارد

صد طبل نهاده گرد خود از چه خبر : بهتر ز همه چو یک طبل کن دارد

بدرستجو

بدرستجو پیر که هست از زبان طاق : جان و دل من بود و صفتش نشان
با زده ساق خویش تا بکمر : یعنی که نموده سر بر این ساق

عطار

دناک پیر که خورشید چرخ پادشاه : در جلد خون دلبری آگاه است
با خود ز در و سیم اگر نکند نبری : خدمت کند چنانکه خاطر خواه است

بدرستجو

صراف پیر بود پیش چو بلور : از دین او بدیده افتاد نور
کشت اگر آید در کام دهد : او را پدر و مرا فدای است غفور

بدرستجو

روز از پیر که دل ز ریش ریش **کوبد** که مرا ثواب ازین ریش
در مذبح من صبحی گانه را **کون** وادش از ریش کوبش

مکملات

شوی که کرد از پروردگار **باشد** دل خسته ام بوش محتاج
نایبون را اگر سرتاج بود **نکست** که گیرنده هم دارد

مطایبه

اطفال همیشه مفت بیاید کرد **دزمی** بچه که خفت بیاید کرد
این بیضه که شست گرمی گیرد **بافایه** بچه جفت بیاید کرد

در ده

ایسمیران که همچو حورید همه **بماند** در کشته و خورد همه
از زهره مگو ترید اندر حال **صد حیف** زشتی بدوید همه

رویش می بجایم و دلق بز **ازد** و حشش طعه خلق بر
ناملت جله را بر می نخری **بشد** زو زشتی بر دلق بز

در سکه دعاوی

ایا ده پیرم و چین داری **رخساره** چو لعلان چین داری
یا آنکه بود میان تو چون روی **چون** که دماوند سرین داری

در سکه فرام

انشوخ که آفت بیان زین **زین** لب و لطم شهد لب
این بود العجی نغز شیرین بکر **اد** فرمادت خوابش که گشت

در چوبه دندان

ای سیم بری که سبک جاری **نیزین** بدن دنگار ب کلانگی
شیرین شودت کل بر شیرین **کردسته** پاروی مراد داری

بجهت فداي عروس

من آن پسر طوس را میخواهم : دلش بد چون عروس میخواهم
چون موس بلفظ طبرستان گوشت : از آن بت ساده پس میخواهم

بجهت فداي عروس

ما جد سزد از ماه عرب خوانند : سر مایه رش طرب خوانند
ز آن قامت پسند لهای چو : پیران عجم نخل طرب خوانند

بجهت فداي عروس

مکاری من فدای حالت کردم : دل بسته کف و جالت کردم
با اینکه لکد زنت بد راه چو : ای بچه عرب فدای مالت کردم

دلها

مکاری اگر گوش بر زاری بد : باید دوسته بر لبم ز باری بد

من میدهم آنچه دارم اندر تو : کرکیده قدم بمن سواری بد

بجهت فداي عروس

ایدل بتو در جای سرم خوشتر : هر صبح و سانس تو غم خوشتر
در کعبه عشق از ره صدق صفا : کر جان بدی بر لب نرم خوشتر

در وصف اینا ترانه

عندیت که عاشقان بر رخسته : از آواره بگفت آب و لبو ساجسته
با چهری زندگان بان پایسته : کار باب طرب برده شرو ساجسته

در وصف عکس

آنکه که کار شکر آمد بقوام : بگرفت شکت و بست کوشکام
فوج کرمل جواب صد نوحه : این است طریق شقی این است نظام

در وصف عکس

اب تو ز خانه سری مامون **:** تبر تو ز خون خشم کلکون نشود
تا خوربه و خیار و کرکک **:** شمشیر تو از غلاف بیرون نشود

در قافیه

خواهم که بغن شاعری طاق **:** از علم و عمل شیره آفاق شوم
گیری که بود کرد و سپید **:** شق ساحه دسوار قراق شوم

در مصلح

روزی سوی قهوه خانه رفتم **:** گزیدم صفا بود با شند چمن
دیدم که بهر طرف از سبیلان **:** گشت بر سرکت ریخته خوسن خرم

در بطل

تاج انرا برد فرزندش **:** شد سارق اشعار خک ترخش
باز روی است کرم نزد شعرا **:** تا سبزه ز رسته کرد چاه بخشش

بجه طغزل شاعر

طغرل که بطبعش آفرین جبار **:** دارد دهنری داکتی از دی شیار
هر شب ز کنار شاعری است **:** میگردود در ز غزل میراید

کلیله

شیخ امانا آنکه فرستاد **:** دارد بجناب ادبی ستان
تا غایب بکون او فردم کبر **:** از غایت حرص گفت این لپا

در صریح

مان ایچرسش عید رسد **:** پشمرده شد از کلام تو در سخن
بیشترم بجای خواه بود فضل **:** با آنکه نه جو فصله مرد سخن

در نعت

آن بهتری که روی سخت است **:** پشمرده ز طبع او درخت شعرا

آنجای که انجن کند اهل سخن : تاج اشراک که تحت الشعرا

در جویند

ابدل پس ازین کرد پرشس : که بکل جسد سرشته اند شمس

روز زهره مشتری سعادت طلب : که بر پدر فخر مکنون زن شمس

در جویند

ذوقی زجه با ملت سرایک : با شربت طریق عجماری

انچه اچه تو محماری عصری لکن : این بنده کم در بنده محماری

در این

ذوقی سخن بخت تو ز فام پر : اسرار نهان ز مردم عام پر

بکرت اگر نباشدش سلطان : من کادش از نو و بطام پر

در این

تا چند صفا بشاعری بیدری : با اهل سخن همیشه در نادری

در وصف صفایس ایله با کون : که بند خوش آمدی صفا آوردی

همچون

کشم بخرد دوش که بکنج علوم : انبای زمان جله جهلند علوم

تا سانی بزم و شاعر و مدشان : شیخ بدانست باقی معلوم

برادر

اولاد نواله بنوا یلنا زند : از دولت خویشن بایمانند

در دلبست اگر چه بیدادادان : ایستاده بدر و بیداد یلنا زند

تدلیس

انان که بخود غزه زهر باشد : به فضل مهر مبادی آداب شد

در داد و ستد بدولت امیر : همچون پدر خویشن آداب شد

در تعریف دانه

کر باده خوری چون پری شوی : در چرس کشی چو مرده در گور شوی

نریاک خوری ضعیف چون پری شوی : واپور بیا بکشی که شاپور شوی

در بیان کلمه حق

ایدوت ترا که گفت به پردا باش : اینقدر به آبرو شود رسوا باش

انچه که مجوزی دعا شاداری : کبریت نه پول شتری دانا باش

مطالع

دقت سحر آن نوش لب شکر خند : آمد سوی بترم بله های چو خند

خود را بر نیزه کرم فلکند : کفنا که شد آفتاب یک نیزه بلند

کلمه زنی شاع

روئی بر تو هست دزدی خیر تمام : سرمایه زرق شده کونهای چشم

بکشت ز برای شتری هوش را : تر کن درد سیر بگر بر کو که چشم

مثنوی با هم جعفری

جانا همه خلق مات درد در تواند : غناب و عقیق بنده پوز تواند

فضل الله دست حق دایمیر اسمعیل : روز دشب و سال و ماه چون گوز تواند

مطالع

کل چون لب میگون حسین آفتاب : مل چون رخ فلکون حسین آفتاب

قل سن ارجه هست دلخواه لطیف : با کیزه نراز کون حسین آفتاب

برای هم

ایسم ذفن لعل لب خند : چاه ذقت دل را زند نیست

افزود سه سیر بهر ماهم بغوش : ز آن دینه که بر قفاره زند نیست

از برای

با آن پیر سیمه بازاری : روزی کفتم بصد هزاران زاری
آخر ما هم ز شتری های تویم : اکنون تو چه دهنه پر داری

برای پیر دل

نواب پیر کز اذل شب نام : به پول ز سادگان اینجا هد کام
کفتم ز تو خنری بغیر از پرت : مخلوق شده است گفت شیخ اسلام

دو بیت

ایدل بفزون عشق دانا نشوی ۲ تا شیفه حسین آقا نشوی
ز نهان که به پول مرد از غشیش : خواهی که میان نهر سوانشوی

مدر طعنه خوش تر است

ای نبده قدرت سرو چیت : در طلقه زلف کج کل سیمت
زین بخل که دست کس بردیت : خود میتری آن خط غبر شکست

منی

در پنج شش

منشی باشی ز تو شکایت نکنم : ز افعال بدت بکس حکایت نکنم
نا مردم اگر چه گیر صد لوله بهجو : پر داخته و زبیر فایت نکنم

در پنج صبر

با اینهمه عقل بی شعوری کردم : کز تربت طوس از چه دوری کردم
لیکن بهر ز ناله و آه و فکوس : از زلفت دوستان صبری کردم

برای پیر نفس

قاضی پیر از تعالیه چه کار : و تا سر دوش زلف میگی که کار
شب باده بخور کون ده و آلوده : تا از هنر ت پدر شود بر جود دار

در پنج محقق

بیشود برش نرم تر از شیم بود : با عاشق خود مدام در خشم بود

کوفی که بود سفید و بیوی لطیف : کرمی نه بد بشتی چشم بود

در تعریف نظرها

با آنکه دراز گوش و کوتاه سمند : با آنکه لکد زنده و کمر سمند

لیکن لطافت همه اهل نظر : دلخواه نر از مردم کاشان و قند

در وصف از رطوبت

دستور مویهای ارطوی قوی : تا چند دراز گوش و کمر دسی

با آن شکم چربیل و اکنون درخ : مانند خنکی و پیر غم خنی

بکته ملاطفت

ملا باشی چکاره هنی چه کسی : در ملک سخن نه محبت عسی

در مکر که باج بشتی است : بیابش ز حل در چرخ مکی

مطایبه



زلف تو کارا بصف ز بخت : ابروت کاکش است و نرکان ترا

آه چشند و لبران جمله دلی : چشم تو کی بود که غافل گشت

در صفت خوشبخت

امشتری فلک مطیع تو مدام : پیش قلمت بود عطار و جو غلام

هر نقطه و دایره که اند خطت : بخشی است فرد زنده و بدست تمام

در ایضا

اینگ سیه کرده با فز قلم : شانه ملک خلی و غیر مجسم

از شرم خط و خانه مشکین قلمت : دیگر ببرد دست عطار و بقلم

در بوی است

انقدر که پست و خال از ادراک : از کوه زشت عابد و تاک است

یکال و کربابین جلال در ماند : البته حساب وین و دولت پاست

